بیمن خالق زمین و زمان خلق آرای کن فکان

این گنجینهٔ طرفه یعنی قصائد و غزلیات شاعر فصیح اللسان بلیغ البیان
رشک انوری و خاقانی حاجی میرزا محمد تقی کمال الدین سنجر زند ایرانی موسوم به

دلنشوز سخن

۱۳۰۵ھ

حسب فرمایش جناب مستطاب معلی القاب حضرت محمد فضل الله خان صاحب بهادر
رئیس بهیکم پور ضلع علیگڈه دام اقباله در لکهنؤ باهتمام خادم قوم محمد عبد الحلیم شرر

در مطبع دلگداز [illegible] شد

بسم الله الرحمن الرحيم

بنام داور داد گر که فروزندهٔ چهرهٔ ماه و خور و فرازندهٔ سپهر نیلوفر و گسترانندهٔ پهنهٔ[1]
پهناور و گردانندهٔ فلک و اختر و نگهدارندهٔ زیر و زبر است و او تعالی جل شانهٔ
داناییست که هرچه داند و بینائی است که هرچه بیند و شنوائی ست که هرچه شنود
و توانائی ست که هرچه تواند چه گردون گردان را بے طناب و ستون برافراشته
و بازگونه[2] اش بر فراز پهنهٔ باسکون بے سکون باز داشته است هانا بعرصهٔ نمایش
و نمود و منصهٔ گرائیش و شهود آوردنش پدید آمدگان سه گانه موالید ثلاثه را از اضداد
اربعهٔ آخشیجان[3] چهارگانهٔ آفرینش را دلیل کمال توانائی و قدرت دارباب دانش
و بینش را ابیل مزید تحیر و عبرت و مایهٔ فزایش کوشش در مراتب نیایش
و ستایش و پژوهش[4] گردیده است همچنین کواکب سیارهٔ سبعه و دوائر افلاک تسعه

[1] پهنه میدان را گویند در اینجا کنایه از زمین است ۱۲
[2] بازگونه یعنی واژون و واژون و سکوس است ۱۲ منه
[3] آخشیجان عناصر را گویند ۱۲ منه
[4] پژوهش جستن و پرسش و تفتیش کردن را گویند ۱۲ منه

واجزاے کائنات واقطاع ممکنات همگی علائم قدرت بر بدائع آثار عجیبه و مواسم[ه]

توانائی بر صنائع غریبه اوینند جل جلاله و عم نواله و عظم شانه ولا اله غیره

خداے جهان داور داد گر	فروزنده چهرِ ناهید و خور
برآرنده طارمِ گرد گرد	نگارنده گنبدِ لاجورد
بگیتی فروزنده ماه و مهر	فرازنده طاق نیلی سپهر
جهان آفرین است و جان آفرین	مرا و را زجان و جهان آفرین
نگارنده چهر ماه و خور است	زنام و نشان و گمان برتر است

ولنعم ما قال

واذا نظرتَ الی السماءِ بنظرةٍ	فاری السماء تدل انک واحدٌ
واذا نظرتَ الی الکواکب نظرةً	فاری الکواکب للمکوکب شاهدٌ

که اگر فی الحقیقة با دیدهٔ دل و چشم دانش و نظر بینش دیده شود و هر آینه از هر موجودی وجودش پیدا و از هر ذرهٔ شمسِ تابان حقیقتش هویدا است ذاتش در هر نمودی نهانست و وجودش از هر موجودی عیان۔

برگ درختان سبز در نظر هوشیار	هر ورقے دفتریست معرفتِ کردگار

و درود و بیشمار نثار آستانهٔ واسطهٔ ایجاد و وجود یکه سر آغاز آفریدگان و سرانجام فرستادگان

[ه] مراد از ماده هم [illegible] است یعنی [illegible] و علامات [illegible] [illegible] آمده است [illegible]

راه نماینده گمشدگان و دریابنده درماندگان نوای درروایان و رجای[۱] بینوایان برگزیده کردگار و خشور نامدار ستوده تبار هوش نخست خرد نخستین آفریده اول پیغام آور واپسین باعث ایجاد کائنات ویژه[۲] موجودات علت غائی ممکنات شرف کونین اشرف ثقلین سید الانبیا و سند الاصفیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله الطاهرین و اصحابه الراشدین الذین یرشدون بالحق مادامت اللیالی منغسقة بالغسق و الایام منفلقة بالفلق لمؤلفه

محمد شهنشاه پیغمبران — همین برگزیده خدای جهان
شهیکه ز روز ازل هرچه هست — بآرایش نام او نقش بست
گرانمایه شاهیکه در کائنات — بود علت غائی ممکنات
رسول عرب پادشاه عجم — بروز قیامت شفیع امم
حبیب خدا سید الانبیا — جهان سخا سرور اصفیا

فبعد این سرگشته وادی حیرانی و درمانده بیابان پریشانی محمد تقی کمال الدین سنجر ابن میرزا خسروخان زند ایرانی عفا الله عن ذنوبهما بعد از ورود هندوستان بهشت توامان چندے در حیدرآباد خجسته بنیاد دکن قیام و برخی در دار الاقبال بهوپال بخدمت گذاری رئیسه معظمه بهپال فرخنده خصال اقدام میداشت تا آنکه

[۱] رجا بمعنی امید است ۱۲
[۲] ویژه بمعنی خالص ۱۲

از ناقدر دانیہاے صدیق حسن نواب سابق آفتاب ملازمتم را زوال و آئینۂ خاطر
فاترم را غبار ملال رسید عزتم بر ذلت مبدل گشت و مکنتم بر نکبت عروجم بہبوط آمد
وارتفاعم بانحطاط عنان اختیارم از دست شد و تیر اقتدارم از شست مانند
شمع بر خود گدازان شدم و چون بید از باد مخالف لرزان کارم از انتظام دور شد
و زخم دلم از التیام مہجور بلکہ ناسور فراخاے عالم تنگ بنود و شیشۂ آبرویم بر سنگ
آمد رایم سقیم گشت و کوکب طالعم نامستقیم لابد و ناچار از بھوپال با ہزاران ملال
ارتحال و انتقال کردہ مجاور گلشن آباد جاورہ شدم از آنکہ تلاش معاش از امورات
ضروریۂ بنی نوع بشر است از براے فراہم آوردن روزی بحرکت در آمدم
از بد نصیبی بہر دیار کہ رسیدم یعنی دو چار و بہر شہر یکہ وارد آمدم بالمی گرفتار شدم عقلم
خیرہ گشت و چشمم تیرہ مجملاً در کانپور ہنگامیکہ من خود با اہلیہ بضرورتی بہ لکھنؤ رفتہ
نوکر را با اسباب در کانپور باز ماندہ بودم نوکر حلال زادۂ نمک شناس آنچہ داشتم
از ہیچ جدوار و میخ جدا از حریر و پشم تا خرمہرۂ و پشم دزدیدہ از پے کار خود رفت
چون مراجعت کردم للہ الحمد کہ خانہ خالی را بجا یافتم از نوکر و اسباب اثری بنود
بحکومت اطلاع دادم و تلاش بسیار و کوشش بیشمار کردم فائدۂ حاصل نشد
ناچار قطع امید کردہ تن بقضا دادہ و دل بکرم نامتناہی الٰہی بستہ اہلیۂ یک طفل

خورد را که دو ساله عمر میداشت برداشته از راه فرخ آباد رو براه نهادم افغان
دختران بکاسگنج وارد شدم ناگهانی طفلم بیمار شد روز چهارم بیماری در گذشت و
از کشاکش روزگار رست و داغ عظیمی بر دل پریشانم گذاشت شکر کردم و صبر
نمودم از کاسگنج بمارهره رفتم اهلیه ام بیمار شد قریب دو ماه رنجور بود هنوز او را بهبودی
درستی حاصل نشده بود که من خود بیمار و به بستر گرفتار گشتم قریب یکماه در کشاکش
مرگ بودم تا آنکه للّٰه الحمد افاقه حاصل گشت مگر کارم بفاقه کشید سوای بست و پنج
روپیه قرض دیگر چیزے در بساطم نمانده بود نهایت درجه مضطر و ناچار و پریشان
شدم بعضے از دوستان خیر اندیش دلالتم کردند بخدمت بابرکت موحد یگانهٔ خدا
شناس و وحید زمانهٔ عالی اساس آفتاب آسمان عزت و آسمان آفتاب شوکت
نگین خاتم درایت و خاتم نگین کفایت فلک بدر دانش و بدر فلک آفرینش عالی
همت نیکو فطرت خردگاه بلند درگاه فرزانهٔ بافرهنگ بهیال خجسته خصال عالم باعمل
و فاضل بی بدل آمر بمعروف و ناهی از منکر ستوده سیر والا گوهر بانی عدل و انصاف
قامع جور و اعتساف مروج شرع شریف محمدی و سپهر آئین متین احمدی مائل
وثائق ایمان و سنت قاطع و مانع کفر و بدعت مرکز دائرهٔ جود و سخا و محور قطب فلک عطا

سپهر سخا خانِ روشن ضمیر	خداوند دانش امیرِ کبیر

نکو اختر آسمان جلال ٭ بلند آسمان نجوم کمال

جهان هنر داور بی بدل ٭ که در عهد او مردیست ضرب المثل

هنر دوست دارا مر فرخنده فر ٭ بگیتی گزین قدردان هنر

سر نامداران هندوستان ٭ خداوند عز و خداوند شان

نکو بندهٔ رب حیّ غفور ٭ جهان کرم خان عبد الشکور

که او دُرّ یکتای دریای معنی است

رئیس دار السرور بیگم پور دام اقباله العالی چون شرف ملازمت اندوختم آنحضرت را زاید از آنچه که شنیده بودم یافتم خود بدولت نوازشم فرموده و بر عزتم افزوده مهمان نوازی و قدردانی زاید الوصف نموده و صاحبزادگانش هر یک بطرزی خوش وطرازی دلکش از روی مهربانی و قدردانی دلجوئیها نموده و تسلّیم فرموده بعنایات گوناگون خاطر رمیده ام را رام و دل غمدیده الم رسیده ام را آرامے بخشوده و نیز جامهٔ غرّا و چکامهٔ مطّرا طراز داده در ستایش ذات معلّا صفات گل گلستان جوانی نونهال بوستان زندگانی ثمرهٔ شجرهٔ مروت شجرهٔ ثمرهٔ فتوت اختر آسمان عزت و نگین و انگشتری شرافت را درخشنده نگین کوکب دری سپهر کامگاری و نیّر درخشان فلک بختیاری جان دانش و روان بینش عالی حسب ستوده نسب نیکو طینت بلند همت جوانمرد یگانه فرزانه نور دیدهٔ کمال هنروری

مردمک دیدهٔ اقبال و دواد گستری آسمانی آفتاب وکامگاری کامیاب فلاطون مخبر و ارسطو منظر فرہمند نامدار جوانمرد کامگار عالی نژاد و الا اعتبار نیکو نہاد فرخنده شعار جسم جہان را جان و جان گیہان را گرامی روان خان والا دودمان و امیر ذوالاقتدار عالیشان لمؤلفه

محمّد مزمل جہان ہنر
جوان خردمند نیکو گہر

سپہر ہنر را چو بدر منیر
امیر فرہمند روشن ضمیر

جہان سخا آفتابِ کمال
زمان خرد آسمانِ جلال

امیری که با شوکت و فرہی
ز ذاتش خرد یافته فرہی

پسندیده کردار و نیکو خصال
ستوده روش او به ہر حال

جوادِ جوان بخت کامل نظر
جہان کمال آسمان ہنر

نیاید چنانش بروی زمین
بدین جاه از صد قرن یکقرین

نظیرش نه بیند بگیتی دگر
اگر آسمان وا کند صد نظر

ملک خو ہوادار با عز و شان
سپہر جلالت امیر جہان

خداوند دانش امیرِ زمن
فلک مرتبه قدر دانِ سخن

گر این گونه او قدر دانی کند
سز و لال شیرین زبانی کند

الٰہی از وجود آباد باد	زمہرش دل عالمے شاد باد

مجملاً بخدمت خدام حضرتش حاضر شده خذف پاره گاهم را بہاے لآلی آبدار وخرمہرهٔ
گاهم را بقیمت دراری شاهوار گرفتند آفرینم خواندند وتحسینم راندند برقدرم فزودند
وغبار ملال از آئینهٔ خاطر اخلاص وعبودیت مظاهرم زدودند روزانه دیگر منظومهٔ شیوا
وقصیدهٔ غرّا مملو از فرایدِ تابدار ومشحون از جواهر شهوار در کمال فصاحت وبلاغت
ساختہ از حضرتش خواهش کردم که این کم نصیب را با خویش بحبیب گنج[1] برده بعتبه
بوسی ذات بیمثال وامیر ذی المجد والاقبال رشیق البیان وطلیق اللسان مخرّس
الشقاشق منکّس المفاق المفلق من الفصحا المتمکن من الامرار والادبا خسرو اقلیم
سخن پادشاه دانش وفطن فرد مرد یگانه وامیر والاهمت زمانه انسان کامل وکامل
الانسان کام بخش وکامیاب کامران آفتاب دانش وآسمان بینش جوهر جوانمردی
ومروت چکیدهٔ حمیت وفتوت قهرمان دادگستر دادگستر قهرمان رستم سهراب شان و
سهراب رستم توان قارن آرش کمان وآرش قارن سنان مهر سپهر عظمت وبختیاری
واختر تابان فلک کام بخشی وکامگاری گنجینهٔ کمال وسفینهٔ افضال فروغ دیدهٔ سخا
شمع شبستان عطا مرکز دائرهٔ جود محور منطقهٔ نمود گلِ ریاض جهان گلدستهٔ باغ امکان [ا]لمو

محمد تقی خانِ نیکو نژاد	خدیو جهان داور پاک زاد

[1] حبیب گنج جاے است که محمد تقی خان صاحب در آنجا خانهٔ عالی بنا نموده و بنام فرزند ارجمند حبیب الرحمن خان صاحب موسوم فرموده است ۱۲ منہ

امیر یکه از دهر برده گرو
بمیران گیتی بود پیش رو

خدیو فلک رتبه داوگر
امیر سراپا کمال و هنر

کرم پیشه سالار والا همم
سپهر سخاوت جهان کرم

چو او در جهان کیست اقبالمند
بدین جاه و اجلال و بخت بلند

تمام نیاگان او در جهان
نبودند جز والی و حکمران

شود روزی ار وی نشیند بزین
زمینش آسمان آسمانش زمین

نشیند چو روزی بزین سمند
سرش بگذرد از سپهر بلند

بمیدان اگر بشکند آستین
یلان زار باید ز قربوس زین

بدشت ستیز ار کشد تیغ تیز
عیان بر عدو آورد رستخیز

بکف آورد گر بهیجا سنان
سنانش شود اژدهای دمان

بخصم ار کشد تیغ زهر آبدار
چکاند بکام عدو زهر مار

بر آرد بهروی نجم کمند
سر و گردن آسمان بلند

ندیده چنو چشم گردون پیر
امیر جهان داور بی نظیر

شجاع و غضنفر کش و راد مرد
که گیتی ندیده چو وی در نبرد

الا تا فروزان بود ماه و مهر
بجاکست تا سایه افگن سپهر

دل دشمنش رنج پیوند باد	نهال حبیبش برومند باد

رسانند وبا آنحضرت ملاقاتم دهانند از روے خلق ومروت قبول فرمودند همراه خویشم بردند بعد از اینکه حاضر حضور آفتاب ظهور آنحضرت شدم چامهٔ خویش را باستماع مبارک ایشان رسانیدم تحسینها شنودم واز نوازشات آن والاهمت نیر سر افتخار بر فلک دوار سودم بالجمله قصائد چند دیگر به بزرگان وامراے این سلسله جلیله مثل رئیس عالیجاه جلالت دستگاه وروساے نامدار گردون اقتدار ورئیسان والاشان گذرانیدم از هر یک قدردانیهاے بزرگانه ونوازشات ملوکانه دیدم ~~جملهٔ قصیده گذرا~~نیده آمد روزے امیر قدردان فیض رسان حضرت محمد مزمل خان صاحب دام مجده و اقباله این بنده را طلب داشته فرمودند که میخواهم تمام قصائد ومدائحی را که درین آوان بهجت نشان بامراے این دودمان گذرانیده فراهم کنی مجموعه شود وگنجینه گردد ودیباچه وخاتمه بر او نگارش یابد زیرا که حیفم آید که بمرور زمان قصاید آبدارت ضائع شود ونابود گردد وبعد از فراهم شدن لطبعش اقدام کرده باشتهارشان همت میگمارم که همه کس را از ملاحظهٔ این مجموعه حظی کافی وبهرهٔ وافی حاصل آید چون این سخن از وے شنیدم با اینکه زیاده از بیست وچهار مرحله از عمر شریفش نگذشته بود این قدردانی در همچو زمانے که قدردان علم وهنر مفقود وکمال واهل کمال نابود گشته اند البته مایهٔ شگفتی

دتعجیم گردید برہمت بلند وطبع ارجمندش آفرین گفتم وانگشت قبول بر دیده نہادم مگر از
خرمی و دیده ام روشن وسینه ام گلشن شد لهذا بفراهم آوردن همه قصاید به ترتیبی که گذرانیده
ام اقدام نمودم دیباچه وخاتمه بران مجموعه افزودم از آنکه فرداً بعد فرد بنام نامی هریک
از امرا این سلسله قصائد غرا و مدائح مطرا گذرانیده بودم خواستم که جمع و فراهم کنم
افسوس آمد که این مجموعه بنام نامی واسم گرامی امیر عالیقدر روشن قدردان کمال وهنر
داور افخم وامیر معظم اشرف الحاج احمد سعید خان صاحب که هنگام ترقیم این مجموعه
بحج بیت الله الحرام وزیارت قبر مطهر حضرت خیر الانام علیه الصلوٰة والسلام تشریف
برده بودند نیز مشرف ومزیب ومتوشح ومزین نشود لهذا چکامهٔ غرا وچکامهٔ مطرا در ستایش
ذات رحیمانهٔ آنحضرت ساخته در خدمت کهین برادر شان حضرت محمد مزمل خان
صاحب خوانده نوازشها یافتم و در این مجموعه آن قصیده را نیز بجالیش درج خواهم
کرد البته نام اقدسش را زیب دیوان وزیور این مجموعه نیکو بنیان میدانم وهم از
خداوند متعال مسئلت میکنم که آن مهر سپهر عزت واجلال را بالسلامتی بعد از اتمام
ارکان واعمال شریفهٔ حج بیت الله الحرام وزیارت قبر مطهر حضرت پیغمبر علیه الصلوٰة
والسلام سالماً وغانماً بوطن مالوف رساند ومرا نیز شرفیابی حضور پرنور آنحضرت نصیب شود که بالمشافه
مداحی وثنا خوانی نموده وازاین ثنا خوانی عزت وافتخار حاصل نمایم آمین در این مجموعه را بالفر واجلال

داور زمین و زمن دل و دانشور سخن نام نهادم این است قصائد - بالله التوفیق و انه خیر رفیق

چامه در ستایش و نیایش نونهال بوستان جوانی و گلدستهٔ بوستانِ زندگانی و کامرانی حضرت محمد مزمل الله خانصاحب دام مجده

نگارینا رخت ماهی است انور ۂ | ز مشک ار ماه را باشد دو چنبر
دو زلفت مشک را ماند بعارض | اگر در مشک باشد جای آذر
همانا قد تو چون سرویست موزون | ببستان سرو اگر مشک آورد بر
بماهست ضیمران گردیده بالین | بمشکت ارغوان گردیده بستر
غلام چهرهٔ تو ماه روشن | اسیر طرهٔ تو مشک اذفر
بماه روی تو مشک است هاله | بمشکین موی تو ماهست اندر
ندیدم ماه را از مشک زینت | ندیدم مشک را بر ماه افسر
ترا رخ از سمن وز سیم ساعد | ترا پیکر پری وز پرنیان بر
جزاک الله رخت آبی ست صافی | قطعه | حماک الله رویت هست آذر
ترا آن طرهٔ طرار جادو | ترا جعد سمن سای فسون گر
گهی در آب غلطد همچو ماهی | گهی در نار خسپد چون سمندر
گلستان گشته چهرِ آتشینت | بجعد تو چو ابراهیم آذر ۂ

قطعه

شگفت آید مرا زان زلف مشکین — تعالی شانه الله اکبر
بهر جا بگذرم پیچ است و حلقه — بهر سو بنگرم چین است و چنبر
گهی بر جسم میریزد چو جوشن — گهی بر فرق میگردد چو مغفر
کتان میکاهد ایمه گر ز مهتاب — چرا این مشک از مه گشته لاغر
ز مشکین طره ات بر صفحهٔ رخ — پریشیده بکافور است عنبر
ز زیر مغ زلف مشک بیزت — رخت پیدا است چون خورشید خاور
صبا گر بگذرد روزی بدان زلف — مشام عالمی سازد معطر
ز رو جلباب مو را گر کشائی — زمین را سازی از طلعت منور
چکد گر خوی ز روی آتشینت — بخاک از خاک جوشد آب کوثر
دهانت حقهٔ سیمی است لیکن خورد — چسان گنجیده در وی سی و سه گوهر
دو لعلت حقه لیکن پر ز لولو — دو زلفت طبله اما پر ز عنبر
اگر آن حقه نی از چیست پر در — وگر آن طبله نی چون شد معطر
بمشک اندر ز مهر کس ندید پنهان — بسیم اندر ز گوهر کس ندید مضمر
شنیدستم که سیم از سنگ خیزد — مرا این قول هرگز نیست باور
اگر نه جسم تو سیمی است شفاف — ور آن سیم است سنگین دل مستر

[illegible]

خرامی گر تو در دشتِ زراغنک ؏۱ — دمد چون سروت از ہر سو صنوبر
دلم بر دام زلفت کرد پرواز ؏ — چو کوتر بچۂ بے بال و بے پر ؏۲
سیه زاغے ست زلف عنبرینت — بصیدے نیست مائل جز کبوتر
ترا زلف سیاه و چہرہ گلرنگ — بت من چون بہشتستی و کافر
بزلف و ابرو و بالا و مژگان ؏ — کمندی و کمان خنجیر و خنجر
بروبت چشم آرش غمزه اش تیر ؏۵ — بدوشت زلف مار و خود چو بیور ؏۳
ندیدم تیر لیکن تیر دلبند — نخواندم مار اما مار دلبر
دو جادو چشم تو باشد کمان دار — دو ہندو زلف تو آمد زره ور
ندیدم جادوئے باشد کمانکش — نخواندم ہندوئی آید دلاور
زلعلِ لب کنی کار مسیحا — لبے کو ہست چون بیجادۂ تر
فرو افشانی از رخساره گر خوے — بدان ماند که از خورشید اختر
زسر تا پاے جانستی مجسّم — زپا تا سر روانستی مصوّر
چو زیبا خد و قد تو نباشد — گل و سروے بکشمیر و بکشمر ؏۶
نقابے افتد ار گرد ماه عارض ؏ — کشیدستی زعنبر خط پرگر ؏۴
چه شد گر خط دمید ستت زچہره — جمالت کے شود از خط مکدر

خط مشکینت و دور لعل نوشین | چو موران اند گرد تنگ شکر
تعالی شانه الباری که ایزد | ز برگ یاس رویانیده ضیمر
ازین غم خاطر عاطر مرنجان | مخور غم غم ترا کی گشت درخور
تو دل فارغ کن از اندیشهٔ میه | تو شاهستی نکویان جمله چاکر
خط سبز تو چون طوطی بمنقار | فرو بگرفته برگ ورد احمر
سر زلف تو خود زاغی است تیره | که بنهفته چراغی را بشهپر
تو خود نیکوتری از ماه و خورشید | نه خورشیدستی مجوف مه مجدر
نه بینی مه کلف دارد برخسار | ولیکن عالمی دارد منور
چه غم گر چند موی در بهاران | هجوم آرند بر گل برگ احمر
خطت را هر که خط گوید خطا گفت | نه خط بل ظاهر از حسن تو جوهر
ترا زین سبزه اندر سیم سیما | هزاران جلوه است و زینت و فر
ز جا برخیز ای شوخ دلارا | بنه رنج خط و بردار ساغر
بریز اندر قدح ای ماه خلخ | عقیق آسا شراب ناب خلر
از آن می کز فروغ بادهٔ آن | همانا خیره گردد چشم اختر
بده زان می که گر نوشد غزالی | شود آلبش غرس چشم غضنفر

له ضیمر مخفف ضیمران است و بمعنی ریحان آمده است ۱۲ منه

سه مجدر جابجا آبله دار گویند ۱۲

سه خلخ شهریست در توران که اهل آن در حسن مشهور اند ۱۲

سه خلر شهریست در پارس که شراب آنجا در خوبی معروف گویند که درخت انگور از آنجا [illegible]

سه غضنفر شیر را گویند و در عربی ۱۲ منه

مے کو چہرہ را سازد مورّد[۱] / مے کو دیدہ را آرد منوّر

مے کز وے شود ابکم سخن گوے / مے کز وے شود الکن سخنور

مرا یک آرزو در سینہ باقی است / دلم خواہد شود روزی میسر

سماری[۲] را نم اندر دجلۂ مے / نہنگ آسا شوم ہر سو شناور

شوم سرشار و انگہ بیخود و مست / بوجد آید دل رندم بہ پیکر

بآواز جلی مستانہ خوانم / ہمایون مدحت میر مظفر

مزمّل خان عالی قدر باذل / معظم کامگار نام آور

سپہر جود دارائے ملک خو / جہان مجد سالار فلک فر

امیر معدلت پیرائے گیتی / مشیر مرحمت فرمائے کشور

عدو بندی کہ از سہم سہامش / بپیچد زہرہ بازو رستم زر

ظفرمندی کہ از برق حسامش / بگردون خیرہ گردد چشم اختر

بگاہ بزم باشد ہمچو دارا / بروز رزم آید چون سکندر

برزم اندر بود چون گیو و گودرز / بہ بزم اندر چو افریدون و نوذر

بہ تخت بختیاری چرخ اعظم / بہ بخت کامگاری سعد اکبر

بحشمت باج بستاند ز خاقان / بہمت تاج برگیرد ز قیصر

[۱] متورد یعنی به رنگ سرخ ۱۲
[۲] سماری کشتی دزد و رق را گویند ۱۲

بعزم رزم چون گردد مسلح — بقصد جنگ گر آید مشمّر[۱]
بصد تمکین نشیند رستم آسا — اگر روزی بزین رخش اشقر
بچنگ اندرش تیغ اژدها فش[۲] — زبن تا قبضه باشد غرق جوهر
کشد از ناب[۳] شیر شرزه زه چین — کشد از نیش مار گرزه[۴] خنجر
شعاع خود او سوزنده آتش — سنان رمح او درنده نشتر
زیکجانب بغرد کوس کاوس — زدیگر سو بنالد سنج سنجر
برانگیزد بسوی جنگ کهکوب — بجنباند سوی میدان تگاور
تو گوئی آتش است و کوه البرز[۵] — ویا خورشید تابانست صرصر
بهر جانب رود گردد مؤید — بهر سو بگذرد آید مظفر
خدنگش با قدر باشد پسر عم — پرنگش با قضا آید برادر
شگافد دشنه اش چون مخلب[۶] شیر — گزاید بیلکش چون مار حمیر[۷]
هما را از غرنگ[۸] توپ کهکوب[۹] — نماید گرز هیبت گوش تندر
زتیغش عرصهٔ هامون ملوّن — ز رمحش دیدهٔ گردون مسمّر[۱۰]
شود عمامه رمحش ز تارک — بود دراعهٔ تیغش ز پیکر
دلیران را به تن جان موم و آتش — هژبران را ببر دل آب و شکر

۱ مشمر یعنی دامن برچیده شده ۱۲
۲ فش یعنی وش کلمه تشبیه است ۱۲
۳ ناب دندان را گویند
۴ مار گرزه نوعی از مار است ۱۲ ۱۲ ۱۲
۵ البرز نام کوهی است در ایران ۱۲ ۱۲ ۱۲
۶ مخلب ناخن را گویند
۷ حمیر نوعی از مار است که بگزد و کشته شود و در صحرای حمیر پیدا شود ۱۲
۸ غرنگ با کاف پارسی آواز و شور و غلغله را گویند ۱۲
۹ کهکوب بکلمه نسبت مرکب از کوه و کوب یعنی کوبنده او و درین جا کنایه است از اسپ ۱۲
۱۰ مسمر بفتح اسم مفعول تسمیر است که مسمار یعنی میخ زده شده ۱۲

سنج سپر ... است ۱۲
دراعه جبه و پیرهن ... ۱۲
پرنگ یعنی شمشیر جوهر دار است ۱۲ — بیلک تیر را گویند ۱۲

قطعه

زمین و دشت را تا پشت ماهی | هوای رزم را تا چرخ اخضر
بکاوو گر کسی از روی تحقیق | سر بی تن بیابد جسم بی سر
ز ابر تیره سر ریزد چو باران | ز خاک خیره تن خیزد چو شبدر
تعالی الله ز دهشت زهره بازد | گذار آرد گراز این ضیغم نر
عقابی گر از آن پرواز آرد | فرو ریزد ز جنبش بال و هم پر
ز شمشیر ظفر فر مهدی آسا | شود مشاطهٔ دین پیمبر
ز نیش خنجر و ز نوک ناوک | کشد از کافر بدخواه کیفر
ز حفظش بر تن دهر است خفتان | ز ظلش بر سر چرخ است مغفر
بنوک تیر آن سردار دیجاه | بضرب تیغ آن سالار صفدر
شود بر جسم گیوان درع تو زهی | شود بر فرق نیوان خود مجر
فریدون فر چو بنشیند با ورنگ | بگاه بزم با جاه موقر
بکش هر جا دبیران مقدم | بصف هر جا امیران مصدر
دلیران سپاه یکسو مؤدب | مشیران ستا یکسو موقر
ز یکسو در رده اعیان پهلو | ز یکجانب شده ارکان کشور
یکی را آرد احسان موظف | یکی را بخشد انعام مقرر

زیکسو تا جہان بخشد مکلّل ۔۔۔ زیکسو با جہان گیرد مکرر
بگاہ بزم حکمش حکم احمد ۔۔۔ بروز رزم تیغش تیغ حیدر
زہے اے کامگار جود پیرا ۔۔۔ خہے اے نامدارِ عدل پرور
بہ پیشا پیش اقبالِ تو دولت ۔۔۔ بہ پشتا پشت بختت شوکت و فر
یکے ہمچون بلالستی و احمد ۔۔۔ یکے چون مرتضیٰ ہستی و قنبر
ہمایون قصر جاہت بر محدب[۱] ۔۔۔ مماس چرخ باشد از مقعر[۲]
خدیوا اے امیر مرحمت کیش ۔۔۔ امیرا اے مشیر عدل گستر
از آن روزیکہ خلقم کرد ایزد ۔۔۔ وز آن روزیکہ جانم داد کرگر[۳]
مرا علم و ہنر آمد مسلّم ۔۔۔ مرا ملک سخن آمد مسخّر
مرا شد خامہ آہوے غزلخوان ۔۔۔ مرا شد چامہ جادوے ثناگر
مرا از شاخ طوبےٰ کلک مشکین ۔۔۔ مرا از ناف آہو حبر مجمر[۴]
نہ من چون شاعران دیگرستم ۔۔۔ ثنائے سیم گویم مدحت زر
نہ آنستم کہ باز آرم ستایش ۔۔۔ نبرد ہر خسی بے پا و بے سر
زبان من چو صرصر گشتہ معروف ۔۔۔ کمال من چو کہسر گشتہ اشہر
نباید کہ[۵] چو کہ[۶] گرد و گرانبار ۔۔۔ نماند خس چو باد آید سبک سر

[۱] مہب طرف فوقانی را گویند
[۲] مقعر سطح تحتانی ۱۲ منہ
[۳] کرگر بفتح سلاح تازی کرد نام خداوند تعالیٰ است و بکاف پارسی تبر آمدہ ۱۲
[۴] مجمر محل جمر است و جمر بمعنی سیاہی یعنی دوات ۱۲
[۵] کہ بفتح کاف تازی مخفف کاہ است
[۶] کہ بضم کاف مخفف کوہ ۱۲

همه مرغ مسیحا نید و من مهر | کجا مهر منیر و چشم شپره
ترا اے فخر گیتی مدحت آرم | که از میران و هر ستی فزون تر
نیارد کس که بر من خورده گیرد | مشو و گر قافیه صدره مکرره
غرض با این کمال و فضل و دانش | مرا دارد فلک دائم بغم در
دو شنشاه است کاندر زیر گیتی | ز هر جانب فتاد ستم بششدره
جهان بر من نگیرد غیر آهو | فلک بر من نبارد غیر اخگر
نه بینم از فلک جز جور بیحد | نیابم از جهان جز رنج بیمر
به گیتی شد مرا آب مقسّم | بعالم شد مرا نان مقدره
ز نکبت بسته اندر شاخ آهو | ز شنعت رفته اندر کام اژدر
ولے با اینهمه شادم که از دل | مدیح اقدست را خوانم از بر
بمدح خان والا جاه عادل | گذارم منّتی بر کلک و دفتر
چه گردد زورق طوفانیم را | تو گردی ناخدا جود تو لنگر
تو خود اے بحر دانش قدر دانی | بسنجر هر چه خواهی آن نکوتر
الا تا هست باقی دین احمد | الا تا هست قائم سطح اغبر
محیط دهر را باشی تو مرکز | سپهر مجد را باشی تو محور

ح ۱
مرغ مسیحا
خفاش
بشپره
پایه گرسنه ۱۳
ح ۲
آهوی سعدی
عیب ۱۳

در ستایش حضرت محمد مزمل اللہ خان صاحب و عذر تقصیر خویش گوید

الحمد لمحقه والصلوة لمستحقه

ولا یخفی علی الفطن الزکی انه کان من دیدن العرب البکاء علی الاطلال و التاسف علی تغیر الامکنة بانقلاب الاحوال و ما کان ہذا من عادة فصحاء العجم الا استاذنا الحکیم منوچہری رح فی قصیدة طویلة الذیل بعینها کقصائد العرب فی البکاء والکرب التی اولها ہذا ۔

ای ساربان منزل مکن جز بر دیار یار من — تا یک زمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن
ربع از دلم پرخون کنم اطلال را جیحون کنم — خاک دمن گلگون کنم از آب چشم خویشتن
از روی یار خرگہی ایوان ہمی بینم تہی — وز قد آن سرو سہی خالی ہمی بینم چمن
آنجا که بود آن دلستان در بوستان با دوستان — شد بوم و روبه را مکان شد گرگ و کرکس را وطن
بر جای جام و رطل می گوران نہادستند پی — بر جای چنگ و نای و نی آواز زاغ است و زغن

الی آخرہا ۔ فانی اقتفیت بالحکیم فی ہذہ القصیدة الآتیة بعون اللہ الملک القدیم ۔ باحسن التقویم والتنظیم وارجو ان لا اخفی طلاقة لسانی و رشاقة بیانی علی کل ادیب کامل و اریب فاضل کان قصیدتی مشحونة من محسنات البدیعیة کازہار الربیعیة فاستعین باللہ فانہ خیر معین

الا ای ساربان آهنین دل		خدا را از شتر بگشای محمل
شتر با نکن دیگر جرس را		همی بر گردن اشتر حمائل
فرو بشکن جرس را تا که دیگر		بگوشم ناید آواز جلاجل[۱]
که خواهم لحظهٔ گریم خروشم		چو رعد با لطف چون ابر وابل[۲]
بسوزد آه من گردون و اختر		بگیرد اشک من دریا و ساحل
در این منزل الا ای ساربان من		در آب و آتشم از دیده و دل
نه این وادی بلیلی بود مسکن		نه این صحرا بسلمی بود منزل
نه اینجا اشتر انشانرا مراتع[۳]		نه اینجا اسپکانشانرا مناهل[۴]
نه اینجا سالها بودی دل من		بمفتول رسا شان در سلاسل
نه اینجا بود آن با من هم آغوش		نه اینجا بود این با من مغازل[۵]
شبانم تا صباح گیسوی هم		صباحم تا بشام قیرگون[۶] دل
ز مشک نابم آن آورده بستر		ز سیم خام این کرده حمائل
سرم را شور زان زلف مسلسل		دلم را نور زان ساق مخلخل
در و دم گفتی آن شوخ پریوش		سرودم خواندی این شیرین شمائل
دو لعل از آن دو برگ از ورد احمر		دو پستان زین دو رمان[۷] از سواحل

ع۱ جلاجل درینجا آواز جرس است مطلق آواز است ۱۲
ع۲ ابر وابل ابر بسیار باران و وابل درشت بیاره ۱۲
ع۳ مراتع چراگاها ۱۲
ع۴ مناهل جاهای نوشیدن آب ۱۲
ع۵ مغازل عشقبازی و غزل ۱۲
ع۶ قیر دوای است سیاه رنگ بسیار چسبنده ۱۲
ع۷ رمان انارها است ۱۲

مزیدم گاه آنرا بازواجد ﴿۱﴾ | فشردم گاه این را با انامل ﴿۲﴾
گهم آن گفت خهٔ الله القاک | گهم این گفت صه لله ارحل
کنون اینجانه لیلی و نه سلمی ﴿ع﴾ | زغم مرغ دلم گردیده بسمل
خزدور مضجعش دیوان گمراه | چرددرم تعش غولان غافل
چرا اینجا به بومان شد مساکن ﴿ع﴾ | چرا اینجا بگرگان شد منازل
دریغا گشته بر من کار دشوار | فسوسا بر من آسان گشته مشکل
زهجران مشک من گردیده کافور | زحرمان شد پرستو ﴿۳﴾ کم حواصل ﴿۴﴾
مرا از گردش این چرخ و اختر | پس از این نیست غیر از رنج حاصل
سیه سازم ز دود سینه انجم | فلک سوزم ز آه آتشین دل
همانا بشکنم از چرخ محور | اگر روزی بمن گردد مقابل
دو چینی ﴿۵﴾ دختران آن مشعبد | کشم با زور بازو از محافل
ببرم تار چنگ چنگی ﴿۶﴾ غمر (یعنی قرمساق) | بگیرم خنجر مریخ قاتل
کشم کیوان ﴿۷﴾ را از بام گردون | کنم برجیس ﴿۸﴾ را زنده در گل
بدرم دفتر تیر قلم زن | کواکب را ز گردش آرم عاطل
نمانم نامی از پروین و عیوق | نه دوری از حضیض و اوج حاصل

﴿۱﴾ زواجد و دندانهای پیشین ۱۲
﴿۲﴾ انامل انگشتان ۱۲
﴿۳﴾ پرستو ابابیل است که سیاه رنگ است
﴿۴﴾ حواصل مرغیست سفید ۱۲
﴿۵﴾ دو چینی دختر کنایه از ماه و مهر است
﴿۶﴾ جنگی مراد بهرام است ۱۲
﴿۷﴾ کیوان ستاره زحل است ۱۲
﴿۸﴾ برجیس مشتری است ۱۲

گرشتم کیفر ز چرخ و اختر انش	چو میرم باو جلالِ شاکل

جهانِ مکرمت میرِ معظم
سپهرِ معدلت خانِ مزمّل

جهان داور امیرِ گیتی آرا	ملک منظر نکو کردار فاضل
عزیزِ مصر مجد و کامگارے	خرد آگاه ذی اجلال باذل
جوان مردے که از فرطِ سخاوت	بسائل جود آرد باد وسائل [۱]
فلک با صد هزاران چشمِ انجم	نخواهد دید چون وی فرد کامل
چو شد چرخ مقرنس سایه گستر	چو شد ارض مطبق نور حامل
برزقِ خلق جودش گشت ضامن	بصرفِ دهر لطفش گشت کافل
دلش ام [۲] فقیران و مساکین	کفش بابِ یتیمان و ارامل [۳]
ببذل و جود دستِ او ممارس [۴]	بعدل و داد قلب او مزاول
گمانم آنکه جاے شیر مادر	سخا نوشیده از پستان حافل [۵]
امیرا اے خداوند خطاپوش	خدیوا اے فلک درگاه عاقل
تو خود عاقل تری از ابن القن [۶]	به نزد تست ابن القن چو باقل [۷]
رهینِ خوانِ احسانِ تو حیبال [۹]	غمینِ زور بازوے تو هرقل [۱۰]

[۱] وسائل جمع وسیله است ۱۲
[۲] ام مخصوص مادر است
[۳] ارامل بیوه زنان و درویشان ۱۲
[۴] ممارس ورزنده و مزاول ممارست کننده ۱۲ یعنی مداومت کننده
[۵] حافل بسیار شیر دهنده ۱۲
[۶] ابن القن مردے بود است که در عرب بعقل ... بوده چنانکه ... عقل ... ابن القن ... است ۱۲ ... شده است
[۷] باقل شخصی بوده است ... چنانکه ... شده ... ۱۲
[۹] ... حیبال ... ۱۲
[۱۰] هرقل قیصر روم بود ۱۲

تو شیرِ شرزهٔ اندر معارک | تو شیدِ انوری اندر محافل
زهے شایستگی کز لطفِ ایزد | ترا بخشیده هر نیکو خصائل
ندیدم چون تو در اقصای عالم | بسے کردم بپا قطعِ مراحل
توئی مقصود اعوان و عشائر | توئی محسود اقران و اماثل
نباشد چون تو اندر دورِ گیتی | بجز خود گر شوی خود را مماثل
کسے را حجتی باقی نماند | چو بگشائی زبان را بر دلائل
فلک جاها ایا صدرِ مکرم | جهاندارا ایا فخرِ قبائل
نباشد مفلقی چون من تواند | شمارد ذات پاکت را فضائل
که از فضلِ خدا اندر بلاغت | چو من نبود بگیتی فرد قابل
تو گوئی بر زبانِ من رسیده | فصاحت ارث از سحبانِ وائل
بدین فضل و کمال و دانش و فر | سخنور گرد وایا و نحیاه عادل
سبق گیرد ز بستان کمالم | جریر و اخطل و اعشیٰ و دعبل
زبان کے در برِ نطقم کشاید | ظهیر و عمعق و قطران و مقبل
نه خود فرموده پیغمبر که باشد | اواخر را فضیلت بر اوائل
فلک جاها بحقِ نعمتِ تو | منم اندر سخن سحارِ بابل

شنیدم گرچه لیک از فاقه مستی — شدم همسنگ او باش و اراذل
بجبش ار سرزده از من گناهے — نسازد آئینه دل زنگ زائل
بمن منگر بر این چکامه — که آوردن چو او امریست مشکل
ز رحمت کن قبول این چامه از من — دل نورانی خود ساز مائل
نه سنگ گوهر رخشنده باشد — اگر جوید کشش اندر مزابل
چه پاک ار سر زده از من قصوری — چه غم ار دارم اوصاف رذائل
اگر سنگے نماید گوهرے را — چه بیم ار گیرد او را امیر عاجل[۱]
روا نبود بجاے شهد و شکر — چکد بر کام من زهر هلاهل
سزا نبود که اندر دور گیتی — شود مداح تو غمناک و خاجل[۲]
مشو رنجیده از بیچاره سنجر — نباید اجر او را کرد باطل
الا تا در رواق طاق گردون — فروزان باشد از اختر قناول[۳]
شوی نائل[۴] تو بر مقصود زایزد — شوم من از تو بر مقصود نائل

چامه در پناه بردن از سردمهری روزگار بگرم لطفی
امیر نامدار حضرت محمد مزمل الله خانصاحب عالی تبار گوید

اگر خواهد نگارین من عنبر در شرر ریزد — ز موبر آتش رخساره باید مشک تر ریزد

۱؎ عاجل — یعنی زود ۱۲
۲؎ خاجل — شرمنده است ۱۲
۳؎ قناول جمع قندل و قندیل است
۴؎ نائل — رسیدن را گوینده ۱۲

در این فصل خزان ساقی چنان سرد است از سردی	بجای برگ می ترسم همی شاخ شجر ریزد
چنان سرد است ای ساقی که از تأثیر فصل دی	همی ترسم تنورِ گرم خور از یکدگر ریزد
چنان سرد است می ترسم که گیتی منقلب گردد	ز سردیِ هوا خاور زمین در باختر ریزد
چنان سرد است می ترسم همی کز شدتِ سرما	زمین و آسمان یکبارگی زیر و زبر ریزد
در این فصلِ خزان باید که آن دلدار آتش کف	شراب آتشین آرد ز خُم در جام زر ریزد
از آن آتش صفت می کز فروغِ جام زرینش	شعاعِ آتشین در کاسهٔ شمس و قمر ریزد
از آن می آر و اندر پیل[1] پا ریزد که پنداری	بجای باده می رنگ چشم شیر نر ریزد
بیاور ساقی از آن آب آتش رنگ آتش خو	که بتواند شرر در سینهٔ سخت حجر ریزد
خوشا روزی که فصل نوبهار آید به پیروزی	ز دلهای پریشان کلفتِ بوک[2] و مگر ریزد
بصحن باغ شاه نوبهاران خیمه افرازد	خزانِ خیره خود و خنجر و درع و سپر ریزد
فراری گردد از بیم بهاران زر پریشانی	همه با ملکِ خود را بکوه و دشت و در ریزد
از آن ساعت که سلطانِ خزان بگریزد از میدان	شهنشاهِ بهاران در چمن طرح دگر ریزد
دهد حکم آنکه یک دریا سحاب از کوهسار آید	بجوشد بر بفرق گلستان دُرِّ مطر ریزد
دهد باد صبا را امر فراش چمن گردد	بهر جانب وزد و خاشاک گلشن را بدر ریزد
زمینِ باغ را از فرش استبرق بیاراید	پس آنگه از ریاحین هر طرف مشک تتر ریزد

[1] پیل پا گیلاس پایه وار را گویند ۱۲
[2] بوک و مگر بمعنی لیت و لعل است ۱۲

بنوشای صنوبر حله‌های سبز پوشاند
بفرق نوعروس غنچه از شبنم درر ریزد

گهی از ژاله بر گوش شقایق قرطه آویزد
نثار از لاله گاهی مر شواهق را بسر ریزد

گهی چهچه زند بلبل ز عشق روی گل نالد
گهی قهقه زند کبک دری از لب شکر ریزد

چمن چون آذر برزین شود چونانکه از هر سو
تو پنداری که از شاخ گل سوری شرر ریزد

نهالان را همی باد بهاری بار ور سازد
که چندی بعد و ردا ما زنشان طفل ثمر ریزد

بهر جانب فرا گوش آوری صوت هزار آید
بپای هر درختی بگذری بینی زهر ریزد

من از پیغوله بر تخت سلیمان رخت بربندم
که ناگه بر مشامم بوی گل با صد حشر ریزد

پس آنگه دلبرم با صد طرب از جای برخیزد
چنان کو عشوه و غنج و دلالش از نظر ریزد

بدستی جام و دستی گردن مینا برقص آید
همی اندر دل الماس لعل آن سیمبر ریزد

لبالب سازد از می ساغری آنگه مرا بخشد
من او را ناکشیده او مرا جام دگر ریزد

برآید بانگ نوشانوش می از ساحت گلشن
کشم هر چند من می بیشتر او بیشتر ریزد

بوجد آید دلم لب بر لبش از ذوق بگذارم
بمدح میر دوران از لبم شهد و شکر ریزد

مدیح خان عالیقدر والاجاه ذی‌شوکت
که حق او را شراب مهر در جام جگر ریزد

سپهر مجد و جود و مکرمت میر یکه شوکت
بگیتی از خرام و جنبش او کر و فر ریزد

سخن گوید اگر آفاق را ممنون خود سازد | سخن استغفر الله از لبش در و گهر ریزد

بهر سائل همی دُر و گهر بخشد کف جودش | ثمر همواره آری از درخت بار ور ریزد

تعالی شانه الباری که از لطف خداوندی | ز هر انگشت آن میرِ هنرور صد هنر ریزد

بنام ایزد بهر رزمیکه میرِ نامور تازد | ز شمشیر ظفر آثار او فتح و ظفر ریزد

ببخشد سائلان را زرهی و روشنت و زر بخشد | بریزد دشمنان را خون همی در بحر و بر ریزد

ندید ستم امیرا چون تو میرے راد نام آور | که از دست جوادت سائلانرا سیم و زر ریزد

شجاعی چون تو کس نادیده اندر صفحهٔ گیتی | که خصم از بیم تیر و نیزه ات تیغ و تبر ریزد

کشی گر تیغ آتشبار و تازی جانب هیجا | سر دشمن ز شمشیرِ تو اندر رهگذر ریزد

مکش هان از قراب[1] آهنین تیغ ظفر فر را | که می ترسم تفش مرغ هوا را بال و پر ریزد

امیرا و یر بازی شد که از جورِ سپهر دون | مرا لخت جگر همواره با اشک بصر ریزد

نجات از جور و ظلم چرخ کجرو نیست جانم را | بهر تدبیر گر بر غالب و النش فکر ریزد

بدین حال پریشانی نگر بر کلک سحارم | که در مدح تو بر کافورِ صفحه مشک تر ریزد

بدین حال پریشان بر دعا گوید ترا سنجر | که آمین از لب کروبیان با صد اثر ریزد

الا تا هر چه آید دائم از کلکِ قضا آید | الا تا هر چه ریزد دائم از دستِ قدر ریزد

شرنگِ غم بکام دشمنانت باد در عالم | شرابِ عیش در جام حبیبت دادگر ریزد

[1] قراب غلاف شمشیر آهنین کمیشیر را با غلاف بپوشیم لیکن در او نگذارند ۱۲

این چکامه نیز در ستایش بهار و نیایش امیر ذی المجد والاقتدار و مشیر عالی گوهر نامدار حضرت محمد فضل الله خان صاحب بهادر دام مجده و اظهار شکایت از فلک کجمدار گوید

ساقیا برخیز و باز آور بده جام عقار ‌‌— تا که بزداید ز جام سینه ام زنگ خمار

ساقیا برخیز و بفگن پرده از روے نکو — تا جهان گردد ز روی نازنینت لاله زار

آن شنیدستم که افلاطون عالیقدر گفت — تا توانی در زمانه مے بنوش و میگسار

مست شد همواره ما ناز گمان چرخ پیر — میرسد تیر ستم بر قلب مرد هوشیار

غلّمی دلدار باز آور شراب خلّری — دیده فصل برشکال و خاصه گاه نوبهار

فصل فصل نوبهار است ز زمان غم شد لی — خیز سوے بوستان با دوستان پائی گذار

بارگاه شاهی آمد گلستان از روے گل — کارگاه مانی آمد گلشن از نقش و نگار

در بن هر سرو میر قصد ز شادی فاخته — در سر هر شاخ گل از وجد مینخند هزار

بلبل اندر باغ با چهچه در آید نغمه زن — کبک با قهقه براغ اندر رسد از کوهسار

در چمن نازو بپا استاده یکسو صف بصف — در دمن یکرو چنار آید قطار اندر قطار

بسته بر زلف بنفشه شاکیانی سلسله — کرده در گوش شقایق خسروانی گوشوار

در بن هر شاخساری گلعذاری جلوه گر — جانب هر مرغزاری مرغ زاری نغمه سار

ع ۔ لاذو نخی مرد استاد

گشته از بوے ریاحین باغ چون تبّتِ ختن / آمد از روے شقایق راغ مملو از شرار

قمری اندر گردن افگنده است طوقِ بندگی / تا که تو خطِ سبزه بنهاده است پا در جویبار

در دمن گشته صبا بر زلفِ سنبل مشکبیز / در چمن ابر آمده بر فرقِ گل گوهر نثار

آید از شاخِ سمن هر سو نواے خارکن عه / لحنِ او را عه آمین زنگیو خیز و از برگِ چنار

دلبر قامت قیامت اے بتِ بالا بلا / خیز و کن شرمنده سنبل را ز زلفِ مشکبار

از فروغِ چهره مهر آسا بسوزان سبزه را / ساعتی بخرام ماهِ من بطرفِ مرغزار

ذرّه را از طلعتِ زیبای خود افسرده کن / چهره در گلشن برافروز اے بتِ من مهروار

زلفِ پیچانت سمندر گر نباشد پس چرا / حلقه زن خسپیده اش بینم همی بر روے نار

مار را گویند باشد عاشقِ سروِ سهی / این سخن را در برِ من می نبودی اعتبار

قامت و زلفِ ترا دیدم بلے کردم یقین / کاین سخن باشد به نزدِ عقل و دانش استوار

آرے آرے شبهه در دل دگر نبود مرا / کو قدت سرو است و بر وی زلفِ پیچانت مار

آن شنیدستم که هندو را بجنت راه نیست / در بهشتِ طلعتِ تو خالِ هندو را چه کار

زلفِ تو مار است مار آید اگر از تارِ جان / خطِ تو مور است مور آید گر از مشکِ تتار

زلفِ تو شام است و چهرت روز بس دارم شگفت / از چه رو یکجا فراهم آمده لیل و نهار

لاجرم فصلے چنین اے دلبرِ حوری نسب / اینکه از مشکِ خطِ تو مشک آید سوگوار

عه خارکن نام مرغی است در هندی ۱۲

عه اورا امین نام مرغی است در هندی ۱۲

مجلسی را ساز روشن از فروغ جام می
محفلی را ساز گلشن از نوای چنگ و تار

زهره در آن بزم آید چون نکیسا چنگ زن
مشتری چون باربد آغاز ساز و موسقار

یکطرف صوفی بمجلس اندر آید با سماع
یکطرف عارف بمحفل غلطد از جام عقار

هم تو بگشا زلف و بنما مغز جام عنبرین
هم تو بنما روی و بگشا دیده ام بر لاله زار

زلف را مگشا همی نی تا بریزد بر زمین
یکجهان دل بیخبر از هر شکنجش بیقرار

روی را منما همی هی تا که اندر آسمان
از فروغ روی تو انجم نگردد شرمسار

خواهما تو باده پیمائی من آیم باده نوش
لاجرم تو می گسار آئی من آیم میگسار

زان شراب آری که گر نوشد زهی روباه پیر
از طرب بیرون کشد از پیکر ضیغم دمار

زان شراب ناب آری کز فروغ باده اش
راز قلب مور بیند کور اندر شام تار

من شوم سرمست از آن باده ز وی طرب
تا حتی آرم به نزد آسمان اقتدار

خان دریادل قزل خان عالی منقبت
داور باذل خدیو خطه جاه و وقار

آفتاب گیتی آرای سپهر داوری
اردشیر شیردل اسکندر دارا وقار

آنکه راه ملت احمد از وشد مستقیم
آنکه پشت دولت سرمد از وشد استوار

آنکه در گیتی بنای عدل از وشد مرتفع
آنکه جیش ظلم در گیهان از وشد تار و مار

عارضش را پرتو انوار گیتی در یمین
خاطرش را خازن اسرار غیبی در یسار

باکف رادش مخمر بذل چون می در نشاط ‌‌‌‌‌‌‌‌ در دل شادش مقرر عدل چون یکی در هزار

مدح خلقش گر نویسم خامه گردد مشکبیز ‌‌‌‌‌‌‌‌ وصف جودش گر نگارم جامه گردد زرنگار

آنچنان بخشد کف رادش بگیتی سیم و زر ‌‌‌‌‌‌‌‌ کار فروردین شود از دست رادش شرمسار

ننگ او باشد اگر دست ورا خوانم سحاب ‌‌‌‌‌‌‌‌ طبع او را بحر گر دانم مرا او را هست عار

زانکه در بخشش همی چین آورد این بر جبین ‌‌‌‌‌‌‌‌ زانکه در ریزش همی آن آید از غم اشکبار

ایکه اعوان تو دائم باد با عشرت قرین ‌‌‌‌‌‌‌‌ ایکه اعدای تو دائم باد بر محنت دچار

بحرت اندر آستین با هست زرفشان ‌‌‌‌‌‌‌‌ برقت اندر زیر زین با هست خنگ راهوا

یک سپاهی از تو گیتی گو شود پر از سپاه ‌‌‌‌‌‌‌‌ یک پیاده از تو گیهان گو شود پر از سوار

تیغ و بخت تو نزار و فربه آید در نظر ‌‌‌‌‌‌‌‌ ملک ازاین گردد سمین و خصم از آن گردد نزار

چشمهٔ شمشیر خون ریز تو در روز مصاف ‌‌‌‌‌‌‌‌ هست برقی بحر پیما یا که ابرے شعله بار

برق تیغ تو اگر آتش فشان گردد بقهر ‌‌‌‌‌‌‌‌ سبزه از تفش نروید هرگز اندر جویبار

آسمان آسا سم اسپ تو در گاه جدال ‌‌‌‌‌‌‌‌ بر رخ خورشید بنویسد همی خط غبار

گویم ار از صولت غوغا شود در کاشغر ‌‌‌‌‌‌‌‌ خوانم از هیبت افغان فتد در قندهار

با دو چشم خصم جا هست تیر جانکاه تو کرد ‌‌‌‌‌‌‌‌ آنچه تیر تهمتن با دیدهٔ اسفندیار

گر بحر ژرفے از رحمت فرود آرے نظر ‌‌‌‌‌‌‌‌ قطره هایش در شبه گردد چو در شاهوار

سیم سنگین سنگ را او در روز بزمت گاه بذل
باجوی او را انبار وهیچ کس اندر شمار

وقت مهرت از هوا خیزد نسیم عنبرین
گاه قهرت از بحار آتش فشان جوشد بخار

داورا میرا جوان بختا ملک خو مهترا
ایکه نادیده است گیتی چون تو میر نامدار

بے سخن مشهور آفاقم بفن شاعری
گرچه زین فنم حصولی نیست غیر از ننگ و عار

شاعری ای صاحب توقیر و مجد و مکرمت
کمتر از آنست بر وی من نمایم افتخار

اصلم از نسل کیانست و نژاد و قوم زند
مرنیا کانم بنود ندے بجز گیهان مدار

من بجرم علم و دانش خار گیتی گشته ام
تا چرا من دانش آموزی بجو دکردم شعار

داورا از دست بر د چرخ شوم خیره سر
در جهان گردیده ام از هر جهت ننگ تبار

دون نواز است این سپهر سفله پرور دنے
با منش رغبت نباشد در گیتی زینهار

تا چرا من فضل و دانش را بجو دکردم پسند
تا چرا من علم و بینش را نمودم اختیار

حاصلم نے جز غم و اندوه و حزن و درد و رنج
زین کمالاتے که من اندوختم در روزگار

آوخ از رنجے که من بردم بتحصیل کمال
در جهان نخل کمالم شد ز حرمان بار دار

آن نهال فضل کاندر مغز و دل کاشتم
اے دریغا شد ز آسیب خزان بی برگ و بار

تا که مستغنی شدم از دانش و علم و هنر
چرخ زین ره مبتلا کردم بدرد افتقار

عیب دیگر جز هنرمندی ندارم در جهان
بخت را نازم هنر عیبم اگر دانستکار

گر بتحصیل کمال و معرفت کردم بدهر | بالله ار بر من کسی دیدی بچشم احتقار
داورا بیزار گشته جان من زین زندگی | اے خوشا روزیکه بگذارم حیات مستعار
تا بفرداے جزا گر نالم از جور سپهر | از دلم بیرون نیاید داورا این خار خار
خوشتر آن باشد که من امروز از روی یقین | بر عنایات تو سازم خویش را امیدوار
تا که ای سیر فلک درگه زروے مرحمت | تو نجاتم بخشی از جور سپهر کجمدار
سنجر آزاده از بهر دعا آماده شو | تا که گردد مستجاب درگه پروردگار
تا جهان خندان شود از گریهٔ ابر مطیر | تا که از جور خزان هر ساله نالد نوبهار
مرغزار دشمنانت باد یکسر مرزغن | مرزغن بر دوستانت باد یکسر مرغزار
جامهٔ عزت همی بادت امیرا زیب بر | نو عروس دولت بادا همیشه در کنار

چکامه در ستایش ذات بابرکات محسن حقیقی
سنجر حضرت محمد مزمل الله خان صاحب ستوده سیر گوید

بر مشامم بوے جان آید همی | بوے یار مهربان آید همی
خرم آن روزیکه یار دلستان | از درم در ناگهان آید همی
در کنار من نشیند از طرب | در تنم روح روان آید همی
از دو بویا سنبل زلفش جهان | بوستان در بوستان آید همی

کلبهٔ احزانم از گلگونه اش / در نظر رشک جنان آید همی

خیره از تاب فروغ طلعتش / چشم شوخ آسمان آید همی

از دو لعل او سراپا حیرتم / گرچه کان بهرمان آید همی

ویژه آن ساعت که یاقوت لبش / از تکلم درفشان آید همی

می ندانم در دو لعل او چسان / سی سه تا گوهر نهان آید همی

ای عجب چونان کمند طره اش / مرغ دل را آشیان آید همی

مشک تر تا نازچین طره اش / کاروان در کاروان آید همی

زلف او یک مشت موی بیش نیست / گر زره گاهی سنان آید همی

چنبر زلف پر از پیچ و خمش / گوی دل را صولجان آید همی

من از آن کوه سرینم در شگفت / بسته بر موی میان آید همی

دیده کس آیا بیک موی عیان / بسته دو کوه گران آید همی

ترک چشمش از پی قصد کسی است / از چه با تیر و کمان آید همی

دل بود در سینه اش یا آنکه خود / آهن اندر پرنیان آید همی

آن شنیدستم که سیم و ده دهی / از دل خارا عیان آید همی

صدق این مطلب ندانم چسان / مرمر اندر گمان آید همی

نے دلش سنگ است جسمش سیم خام — سنگ و سیمش چسپان آید همی
تا کے از هجران آن پیمان گسل — از فغانم زعفران آید همی
اے خوش آن روزیکه اندر محفلم — مهربانم مهرهٔ وان آید همی
طبعم از وجد و نشاط و انبساط — مادحِ صدرِ زمان آید همی
میر نام آور قزل خانِ راد — آنکه نامش حرزِ جان آید همی
آنکه از لطفِ خدائے دادگر — میر عالی دودمان آید همی
آنکه از فرطِ جلال و مکرمت — آسمانش آستان آید همی
آنکه با افراسیاب از کرّ و فر — می تواند همعنان آید همی
آنکه دستانش بگاهِ مکرمت — غیرتِ دریا و کان آید همی
آنکه اندر وقعهٔ بدخواهِ دین — صفدرِ حیدر نشان آید همی
آنکه در هیجا سنانِ خطّیش — اژدرے آتش فشان آید همی
آنکه در جنگِ عدوی خیره سر — قارنِ عـه آرش عـه کمان آید همی
آنکه اندر وقعهٔ هنگام نبرد — بهمن سهراب شان آید همی
آنکه در میدانِ خصم بدمنش — باد رفشِ کاویان آید همی
آنکه بر خوانِ نوالش عالمے — از سخاوت میهمان آید همی

عـه قارن نام پهلوانی بوده است ایرانی که با افراسیاب در جنگ ... ۱۲ عـه آرش نام پهلوانی است که تیر خوب می افگند ۱۲

آن عدو بندی که در روزِ وغا | بر زوے رستم توان آید همی
آن ظفرمندی که چشمِ دشمنش | مر خدنگش را نشان آید همی
آن جوانمردی که از فرطِ عطا | رزقِ گیتی را ضمان آید همی
نازم آن نیلی نوندِ ختلیش | کوه را ورا زیر ران آید همی
از نهیبِ آن امیرِ نامور | از سرِ گردون جهان آید همی
سوزد از تفِّ پرنگش خشک و تر | گر نه اش ز آهن فسان آید همی
اے سپهرِ عزّت و مجد و ادب | ایکه بختت نوجوان آید همی
از هراسِ تست گرگِ خیره سر | گوسفندان را شبان آید همی
چاکر آسا در رکابِ عزّتت | دانش و دولت دوان آید همی
داور او پیست چرخِ بد سیر | هر گهم بر قصدِ جان آید همی
چون شود کو آستانِ دولتت | مر مرا دار الامان آید همی
کار هر کس نیست ای صدرِ زمن | همچو من شیوابیان آید همی
گوی سبقت می برم از شاعران | گر مقامِ امتحان آید همی
فخرم این بس کو مدیحِ اقدست | هر زمانم بر زبان آید همی
فخرها دارم که خود ممدوحِ من | چون تو میرِ قدردان آید همی

ـه ختلی یا رخش های نسبت است ختل نام شهریست که اسپ های خوب دارد ۱۲ عـه غلاف شمشیر ۱۲

سنجر این بس عزت و اجلال تو | کت قبول این ارمغان آید همی
تا بهار آید بماهِ فروردین | تا خزان و مهرگان آید همی
دوستانش همچو گل اندر چمن | کام بخش و کامران آید همی
دشمنانش از الم افسرده باد | همچو مرخ کاندر خزان آید همی

چامهٔ در ستایش و نیایش نونهال بوستان جوانی و گلدستهٔ بوستان زندگانی و کامرانی حضرت محمد مزمّل الله خان صاحب دام مجده

جهان جود و سخا نامور مزمل خان | ای آنکه جان جهانی ز جود تو خرّم
جهان ز روی منیرت چنان بود پرنور | کز آفتاب منور شود همه عالم
ز دست رادِ تو شد شخص فاقه مستغنی | چنانکه بخشش یم کشت را کند پرنم
بنازم آن کفِ رادِ جواد باذل را | که شد انامل آن فخر خامه و خاتم
بذات پاکِ شریفِ تو مفتخر حوا | ز دستِ رادِ تو نازان بخویشتن آدم
بود تو کوه دماوند حزم تو متقن | بود چو پشتهٔ الوند حلم تو محکم
نمیرسید ز حق گر بشاعران الهام | چگونه پس بمدیح تو من شدم ملهم
بدستِ رادِ چو جود و سخا بود مضمر | بقلب شاد تو حلم و حیا بود مدغم
سپهر خم شده اینسان برای آنکه بعجز | سر نیاز گرازد همی ترا بقدم

تو احمدی و بود خصم جاه تو بوجهل | تو موسئی و بود بدسگال تو بلعم
هنر جوید و جوید تو جسته استقلال | خرد بنزد کمال تو گشته مستحکم
سخا کیاسے تو عرضی است مرمرا بشنو | ز روزگار جفا کار و چرخ ظلم شیم
هرانچه بیشتر اندوختم کمال هنر | زمانه در حق من بیشتر نمود ستم
دریده پہلوے ایام زندگانی من | چنانکه پہلوے فرزند خویشتن رستم
که از عنایت آن شہریار کشور جود | نمانده در کف من هیچ ای سپهر همم
ولے متاع قلیلی است مرمرا زوفا | بدرگه تو رسانیدمش بانده و غم
متاع من بخدا نقد آبروی من است | بجز متاع من ای اصل خاندان کرم
امیدم آنکه ز الطاف و مهر بے پایان | فتوت تو باین بے نوا شود همدم
چه گردد انسے فلک جود و آسمان سخا | مرا تو خود بنوازی بخلعت و درهم
که تا ز لطف و عنایات آن امیر جلیل | شود خلاص دل من ز درد و رنج و الم
پر از ثنات کنم کارنامه گیتی را | پر از دعات کنم بارنامه عالم
چه گردد اے فلک دانش ای جهان خرد | در این زمانه بلاقید عذر لا و نعم
خورد ز خوان عطائی تو هر کسے من نیز | برد ز دست سخاے تو هر کسے منعم
که تا خلاص شود جانم از غم و اندوه | که تا رهد تنم از رنج و درد و محنت و غم
بداد سنجر ابا فخر روزگار بس | وگرنه بر ورق هستیم بگیر قلم
الا که تا غم و شادی است ضد یکدیگر | الا که تا شب و روز ند و ر جهان توام

شود عدوے ترا روز چون شب ظلم	شود حبیب ترا شام صبح نورانی

این چامه در ستایش ذات بابرکات خجسته صفات حاجی بیت الله الحرام و زائر قبر مطهر و روضهٔ منور حضرت خیر الانام علیه آله الف التحیة والسلام الحاج احمد سعید خان صاحب بهادر دام اقباله

اے ترک گلعذار من ای شوخ سیمتن — اے ماہ چین و شاہ چگل شمع انجمن
ہامون شد از ریاحین تا بنگری ختا — صحرا شد از زواہر تا بگذری ختن
بستان شد از شقایق ہمسنگ بہرمان — وز لالہ شد شواہق ہمرنگ یامن
از شاخ ارغوان بشنو بانگ ارغنون — وز برگ ضیمران بشنو لحن خارکن
باشد بہار خلق اگر فصل فرودین — جانا توئی بدین رخ گلگون بہار من
آرد بہار کے چو لبان تو ارغوان — دارد بہار کے چو رخان تو یاسمن
کے سرکشد چو قد تو سروے بجوبیار — کے بشکفد چو خد تو یک لالہ در چمن
مشکین کجا چو سنبل موے تو ضیمران — خوشبو کجا چو روے نکوی تو نسترن
عبہر بسان چشم تو کے گشتہ سحر ساز — غنچہ چو لعل نوش تو کے میکند سخن
گلگون کجا چو روے نکوی تو نار دان — موزون کجا چو قامت سرو تو نارون
نرگس کجا چو چشم تو شد یک سالہ — سنبل کجا چو زلف تو شد یک قبالہ فن
چشم تو در نہفتہ بود یک جہان سپاہ — روے تو در سجلوہ بود یک فلک پرن
مضمر بود بلعل لبت کشورے شکر — مضمر بود بزلف کجت عالمے شکن
ردیت بزیر حلقہ موے معنبرت — یزدان فتادہ گویا در قید اہرمن

۵۵ مضمون نوشته ۱۲۰

ہم ماہ نخشب است پدیدارت از جبین — ہم چاہ نخشب است نگونسارت از ذقن

داری بتاب جعد گرہ از پے گرہ — آری بچین زلف شکن از پے شکن

در تاب جعد پر گرہست جان مستمند — در چین زلف پر شکنت قلب ممتحن

اے دلفریب موے تو آرزم بوستان — وے جانفزاے روے تو بیغارہ چمن

بر موے مشکبوے تو حیفست غالیہ — بر پیکر نکوے تو ظلم است پیرہن

اے نوشخند من دل تنگم بحیرت است — کاندر دہان تنگ تو گنجد چسان سخن

در چاہ بابل ذقنت زلف مشکسا — ہاروت وار آمدہ باموی سر آونگ

جبہت چو کابلی است سراسیر از سماع — چشمت چو بابلی است لبالب مکر و فن

گیسو نہ آنکہ بر ذقنت گشتہ سرنگون — در سیمگون جہست نگون عنبرین رسن

گردد باآتش رخ تو مرغ دل کباب — مژگانت ست پابزن و زلف بادزن

بینم چو آن سرین تو چون کوہ بیستون — یاد آیدم ز محنت فرہاد کوہکن

اے دل بطرہ خم زلف تو مبتلا — وے جان بچین طرہ زلف تو مفتتن

برخیز از نشاط تو اے یار نوجوان — از روے انبساط بدہ بادہ کہن

زان بادہ آر جانا کارد بدل فرح — زان بادہ آر مانا کز دل برد محن

زان بادہ آر کز اثرش حورے آورد — یک جرعہ گر بنوشد ازان بادہ اہرمن

زان مے کہ ہمچو مہر درخشان بود بجام — زان مے کہ ہمچو رعد خروشان بود بدن

زان مے کہ در پیالہ ہم از روزن حباب — تابد چو آفتاب درخشان ز راز کن

اے نوبہار من تو درین فصل خرمی — بر چار بالش فرح از وجد تکیہ زن

فرق الم زد و هرهٔ عیش و طرب بکوب — بیخ غم از تیشهٔ شور و شغب بکن
غم را بچنگ طرهٔ زلف رسا ببند — سودای غصه را ز دل پرصفا بزن
از روی وجد بال بیفشان پاکوب — افگن غریو و غلغله بر جان مرد و زن
انگه ز وجد باده بنوشان و هی بنوش — تا دل ز انبساط کند رقص در بدن
رقصی چنان بوجد که آید دلم بشور — خوانم مدیح حضرت دارای آصف شکن
احمد سعید خان فلک قدر نامور — یعنی خدایگان زمین داور زمن
انکو بیافرید خدا و ندذوالمنش — با صورت جمیل و با سیرت حسن
گردون همش نظیر نبیند بصد نظر — گیتی همش قرین نیارد بصد قرن
باشد گه مروت معن ابن زائده — آید گه فتوت سیف ابن ذی یزن
روزی اگر بحضرت او آورم ثنا — گاهی اگر بمدحت او نغمه کنم سخن
چون طبع انورش گهرم خیزد از زبان — چون نطق اندرش شکرم ریزد از دهن
آید اگر بپهنهٔ میدان کارزار — اسفندیار دارا یال شکر شکن
چالاک و کینه خواه چو پیلان شیرگیر — بیباک و رزمجوی چو شیران پیلتن
با لوک و شنه تشنه بخون عدوی دین — با ضرب دهره زهره بدرد ز اهرمن
گرد و سماز دهرهٔ او کاخ زر دهشت — آید زمین ز دشنهٔ او در و عسقلن
دوزد دل دلیران از تیر جان گزا — بُرد سر شیران از تیغ سرفگن
بس گشته بسته شود دشته زنگاه — بس خسته بسته نماید بیک رسن

از هر کنار پشته کشته چو بیستون — بر هر دیار بسته فرستد بار معن

بگرفته جا بگوشهٔ چشم بتان دهر — سیر از بیم عدل تو اندر جهان فتن

حرفی ز هر کلام تو باشد دُرِ ثمین — گیستی نیزه آنکه مرا ورا شود دشمن

با دیدهٔ عدوی تو کلک تو آن کند — کو کرد تیر رستم با چشم روی تن

دست جواد او دست ابر است در نوال — ذات شریف انور تو عقل است در فطن

چون تیغ بید ربیع تو خصم تو در هزال — چون گرز خاره کوب تو بخت تو در سمن

خنده همی چو روی تو همواره گل بباغ — گریه همی چو دشمن تو ابر در چمن

بر سوری از نظر کنی از روی مرحمت — ور تو بزور حوصله کیمخت کرگدن

فرق سیان سفر کوهست پایدار — جسمت درون جوشن بحریست موجزن

از حرص جود عام تو دندان بر آورند — ناشسته در بعهد تو طفلان لب از لبن

از مهر تست جان ودود تو در نشاط — وز قهر تست قلب حسود تو در شجن

روی منور تو جهان کرده چون بهشت — خلق معطر تو زمین کرده چون ختن

روز وغا بلند شود چون غریو کوس — کز بیم آن غریو فتد در جهان غرن

بر پیکر عدوی تو سیماب سان فتد — از بیم گرز خاره شگاف تو بومهن

تیغ تو در به پهنهٔ هنگام کارزار — جوشن برد بجسم بد اندیش تو کفن

بس خون که ریزد از دم تیغ تو برزمین — زانجا که بردمد تا [illegible]

از نوک تیر تیز تو در روز دار و گیر — گردد تن دلیران آزرم [illegible]

ای بس که خون ز خصم تو ریزد بروی خاک — گردد زمین معرکه چون کان بهرمن

نازم بگاو چهره تو کالوند کوه را — در پهنه همین سازد چون تخم پرپشن

جان کسی برد ز صارم خارا شگاف تو — گر از سپهر خصم تو بر سر کشد مجن

اینگونه گر تو شرع نبی را دهی رواج — از هندوان دگر نپرستد کسی وثن

ایشان اگر تو وعظ و نصیحت کنی بخلق — گردد مطیع حضرت تو زند و برهمن

آن از نشاط بار کند ترک بتکده — وین از انبساط بت شکند بر سر شمن

مدحت برای مادح شهد است بی شرنگ — وصفت برای واصف سود است بی غبن

از پاس عدل و داد تو ای میر دادگر — چنگال شاهباز بود صعوه را وکن

سیر فلک چو کلب مسلم بامر تست — حکمت نهد بگردن ثور فلک جون

زیبد که خاک هند کند بر تو افتخار — چونانکه بر اویس بود مفتخر قرن

شخص تو رزق خلق جهان را بود کفیل — ذات تو نشر وطی زمان را بود ضمن

احباب خیرخواه تو همواره با نشاط — اعدای بدسگال تو پیوسته در شجن

میرا بدل مراست غمی سخت جان شکر — در سینه ام نهان المی هست دل شکن

افزون تر از سه سال بود کی جهان جود — با درد و رنج و غصه دلم گشته مقترن

سنجر مثال در قفس غم اسیر و خوار — چشمم بگریه همدم و جانم قرین حزن

دینک دو سال شد که باقبال مفلسی — چو لاهه دار غم بدلم کشته تار تن

بهر تلاش رزق بهر ملک ره سپر — گشتم چنانکه راه سپردم بدین شتن

اندر لباس امن نبود هیچ غیر تسرحن — کو جز ادا علاج ندارد بهیچ فن

٩٢ از رنج فقر و فاقه و افلاس گشته است — روزم بدیده تار و سیه چون پر زغن
خلق از سرم ز فقر پراگنده است چون — جنبنده گزنده که از دود قشر و من
٩٣ ریزد همی ز دیده بجاے سرشک خون — گاهیکه بر دلم گذرد یاد سے از وطن
گریم ز بهر قرض چو در نوبهار ابر — نالم ز هجر یار چو نل کز غمم و من
درد و غم زمانه گرفته است درمیان — یکجان ناتوان مرا از چهار جنبه
حلال مشکلات توئی اے جهان جود — حل ساز مشکلات من اے سرو تن
تا آنکه در مدیح تو سنجیر ز جان و دل — گوشد چه بر دعاے تو در سر و در علن
یار اسیر باد همے خصم با ملال — خصم اسیر باد همے یار با محن
باد البقاے عمر تو یارب هزار اند — گردد دوام عمر تو میر اهزار وَن

٩٤ در ستائش حضرت حاجی احمد سعید خان صاحب بهادر رئیس بهکن پور دام مجده

شب گذشته الا بر تنم توان آمد — نوید هاتف غیبم ز آسمان آمد
که از زیارت حج شریف بیت الله — بهند حضرت احمد سعید خان آمد
چو عندلیب بالحان خوش زنم چهچه — که باز نوگل خندان بگلستان آمد
٩٥ بیار ساقی من بادهٔ طرب انگیز — که بر برقص بجسم ز وجد جان آمد
بیار باده ازان باده کز جهش اثرے — رسید بر بفلاطون که نکته دان آمد
ازان شراب که از رنگ بوے درگیتی — بیخت باده کشان رشک ارغوان آمد
ازان شراب که گر خورد کسے بجهان — یکے پیاله ازان از دردمان آمد

ازان شراب که گر صعوه ازان نوشید ز وجد چنگل شاهینش آشیان آمد

ازان شراب که از عکس جام پر نورش پدید راز دل مور بی گمان آمد

ازان شراب که گر پیر سالخوردی خورد بزور و قوت آن باده نوجوان آمد

چو میشدی گرم از دو صد کرشمه و ناز نگار من ببر امروز ناگهان آمد

بتی که بوی دو زلف سیاه مشکینش ببوستان جهان رشک ضیمران آمد

بتی که طره خم در خم گره گیرش کمند گردن دلهای عاشقان آمد

بتی که چشم بد از چشم فتنه سازش دور بغمزه فتنه و آشوب یکجهان آمد

بتی که کرده جهان را معطر از زلفش چنانکه گوئی از چین کاروان آمد

بتی که مغز و دماغ جهان و اهل جهان ز زلف خم بخمش پر ز مشکدان آمد

اگر غلط نکنم بالیقین ز فکر منش هزار مرتبه باریک تر میان آمد

شدم چو موی سر زلف آن صنم باریک حدیث موی میانش چو در میان آمد

دهان آن بت سنگین دل ار خطا نکنم بسان نقطهٔ موهوم بی نشان آمد

کمر چگونه به بندد درا میانی نیست سخن چگونه سراید نه اش دهان آمد

بچهره غبغب او همچو گوی عاج بود که از دو طره مشکینش صولجان آمد

غرض بیا و رخش من غزل سرا بودم که ناگهان ز در آن آفت جهان آمد

چو آمد آن بت طناز از درم بدرون تو گفتی آنکه مرا عمر جاودان آمد

چنان لطیف بدش جسم کو بدیده من که نظاره همش مغز استخوان آمد

له صعوه گنجشک را گویند ۱۲

له رنگ زعفران است ۱۲

له صولجان چوگان است ۱۲

زجا جستم و تنگش بر گرفتم و پس … مرا لب از لب لعلش گهرفشان آمد
بگفتم اے بت بالا بلا چه شد که ترا … بیاد یاد من زار ناتوان آمد
بگفت آنکه گمانم خبر نداری تو … که بار شخص سخا را ایتن روان آمد
که از زیارت خانهٔ خدا بخانهٔ خویش … بصد شکوه و شغف آصف زمان آمد
زجا جستم و بوسیدمش لب شکرین … چنانکه آیم از آن بوسه بر دهان آمد
عتاب کرد و برآشفت و گفت هان هشدار … نه هر که در خور این گنج شایگان آمد
کسے است در خور بوس و کنار من بجهان … که بر امیر ثناگوے و مدح خوان آمد

خجسته حاجی احمد سعید خان سعید
که نام پاکش بگیتیم حرز جان آمد

جهان دانش و فرهنگ و هوش و بیداری … که کامگار و جوان بخت و کامران آمد
کسے که تابع احکام او تکین گردید … کسے که پیرو ارقام او طغان آمد
خدایگان خرد آفتاب دانش و هوش … که در کمال بیقراط و بهستان آمد
عزیز مصر عطا یوسف خجسته لقا … که دست او بسخا بحر زرفشان آمد
تهمتنی که بهنگام گیر و دار عدو … بنام پاک خدا آرش کمان آمد
دلاورے که بگاهِ ستیز با دشمن … سنان بدست شرر خیز جانستان آمد

غضنفری که ز الطاف ایزد متعال ؛ دلیر وصف شکن وگرد و قهرمان[1] آمد
ز بار رمحش سما کاخ زر تهشتی گشت ؛ زآب تیغش زمین رود عسقلان[2] آمد
بجان خصم بداندیش ارتعاش افتاد ؛ بگاه جنگ گر او را بکف سنان آمد
شرر بخرمن عمر عدو زدی بغضب ؛ بدستش ار بوغا تیغ جان ستان آمد
از و بخصم رسد آنچه بر اعادی دین ؛ ز ذو الفقار علی در نهروان آمد
تبارک الله از ان همت و جوانمردی ؛ که دست او بسخا رشک بحر و کان آمد
خجسته طالع و پیروز بخت و دریادل ؛ که در ممالک سخا میر و حکمران آمد
هر آنکه سر بخط بندگیش بسپارد ؛ یقین کند که بد و سرخط امان آمد
بجای لاله دمیدی ز خاک مروارید ؛ ز ابر دستش چو باران ببوستان آمد
کجا بدستش کند ابر همسری که جود ؛ که دجله دجله از این قطره قطره زان آمد
کفش بباغ سخا طرفه آبیاری کرد ؛ دلش بملک عطا خوب مرزبان آمد
الا که خاک کف پای اقدسش لبشر ؛ بچشم عقل به از کحل اصفهان[3] آمد
چکید بس ز کفش قطره قطره بارش جود ؛ زمین ز ابر کفش بحر بیکران آمد
زهی امیر جوان بخت آسمان تمکین ؛ ای آنکه خاک درت مرکز امان آمد
تو آن امیر جلیلی که در بموکب تو ؛ بفر و دانش و دولت دوان دوان آمد

[1] قهرمان پهلوان ...
[2] عسقلان ...
[3] اصفهان ...

توآن سلیل امیرے کہ رزق گیتی را — زفرط بذل کف را او تو ضمان آمد
ایا امیر فلک قدر آسمان پایہ — زمدح تو دل من خوب شادمان آمد
خہے زلطف وعنایات ایزد متعال — اہل بزم تو دامن کشان کشان آمد
زہے امیر ملک خو زمین مدحت تو — فرح لبیبہ سنجر جہان جہان آمد
زمن تو اے فلک جود داوری بپذیر — کہ در بہ بزم تو این چامہ ارمغان آمد
مرا چہ باک کہ دستم تہی است از زر وسیم — کلید گنج فصاحت مرا زبان آمد
جواہری بقدومت نثار آوردم — کہ در زمانہ نہ ہرگز ورا زیان آمد
اگرچہ شیوۂ من شاعری بگیتی نیست — کہ این کمال مرا ننگ خاندان آمد
بحق ذات خدا ای سپہر دانش وہوش — نژاد پاک من از تخمۂ کیان آمد
ز قوم زند بود جد وباب نامورم — کہ از جلالت شان مفتخر جہان آمد
مرا سپہگری از جد وباب موروثی است — کہ این رویہ مرا مرز و دودمان آمد
ولے بگو چکنم وہر سفلہ پرور داست — شریف را ہمہ دم بر بقصد جان آمد
زدست برد فلک خوار وزار دہر شدم — دلم بہ محنت ایام توامان آمد
بعفت پیشۂ من شاعری شدہ بجہان — ولے چو من نہ کسے بابلے بیان آمد
زشاعران جہان برترم بدانش وفضل — خوشا دمے کہ مرا گاہ امتحان آمد

بعلم شعر و سخن شهرهٔ جهان شده ام | چو من کسے نه در آفاق نکته دان آمد
اگر غلط نکنم نطق من بنام خدا | زمین مدح تو اعجاز ترجمان آمد
ترا چه واهمه سنجر زکین چرخ کهن | ترا امیر جوان بخت قدر دان آمد
الا که فصل بهاران بفرودین گردد | بمهرگان الا تا که خزان آمد
بگلستان جهان خرم او چو گل ماند | چو بیخ فسرده عدویش بمهرگان آمد

چامه در ستایش موحد حق آگاه امیر کبیر عالی دستگاه
حضرت عبد الشکور خان صاحب بهادر دام مجده و اقباله گوید

بباغ و راغ گویا خنده زن شد ابر فرودین | که آن شد پر گل و ریحان این پر لاله و نسرین
بنامیزد صنوبر قامتان و لاله رخساران | ز هر جانب چو غلمان شد ز هر سو چو حور العین
ز پیروزی بتان از هر طرف فر آتش فروزی | تو گوئی بقعهٔ خاک سیه شد آذر برزین[1]
زمین بر آسمان میبالد از فر گل و لاله | تو گوئی بسته اند از لاله و گل خاک را آئین
بهر سو بنگری اندر به بستان سنبل و ریحان | بهر سو بگذری اندر گلستان لاله و نسرین
چمن رنگین ز هر جانب شده چون مجلس خسرو | دمن مشکین ز هر سو گشته چون طرهٔ شیرین
نگارا دلبرا شوخا دلارا ما ز من بشنو | چنین روزی سبک برخیز هان خاطر گران منشین

[1] آذر برزین نام آتشکده بوده است در پارس که برزین نامی او را بنا کرده بوده است ۱۲

ببین بر صحن باغ و طرف راغ از یمین و الیسر — نشسته جوقه جوقه سروقدان قمر تزئین

ز هر سو دست یاری باشد اندر گردن یاری — همه چون قیس با لیلی همه چون ویس با رامین

تو نیز ای ماه بفگن پرده از رخسار مهر آسا — ز تاب چهره بشکن رونق نجم و مه و پروین

ببند آن لعل و از مرجان فرو نه قفل بر لؤلؤ — گشا آن زلف مشک آگین و بنما باد را مشکین

من این دانم گره از کارهای بسته نگشاید — اگر امروز نگشائی گره از طرهٔ پرچین

ز عکس روی بنما دیدهٔ آفاق را پرگل — چنو کاندر هنگام بهاران دامن گلچین

رخت جودانهٔ و زلف کجت جراره را ماند — هم از جودانه بنما ماه من جراره را بالین

ترا برگشته مژگان پنجهٔ ضرغام را ماند — ترا گیرنده زلفانست چونان چنگل شاهین

بگو شم خورده بود این کاژدها بر گنج میخوابد — ولی نادیده گنجان را کجا معلوم گردد این

ز روی و موی تو امروز شد این قصه معلومم — که رویت گنجی از حسن است و زلفت اندرو تنین

ز زلف و چهره ات حل معما میتوان کردن — زهی زان زلف مشک آگین فری زان چهر مهر آئین

شنیدم جای سیم اندر دل سنگست این حیرت — دل چون سنگ را پوشیده داری در بر سیمین

ازان روزی که افتادم بدام زلف مشکینت — خداوندا ندیدم جز خم و پیچ و شکنج و چین

چرا افگندهٔ اندر خم زلفت هزاران دل — اگر زلف سیاهت نیست زندان دل مسکین

من آن روزی که بینم روت عالم فرودین گردد — اگر آذار ماه ار بود کانون ور تشرین

چنین روز که گیتی از نزادت رشک جنت شد ‌‌ بساط عیش را آماده بیا وز جان بگستر هین

غرض برخیز ای رعنا نگار نوجوان من ‌‌ بیا بنشین بکش رطل گرانی از می دیرین

بصد غنج و دلال و ناز و رمز و عشوه و شوخی ‌‌ بنوشان باده تلخم ببوسان بوسه شیرین

الا تا میشود مگذار [illegible] کف ساتکین مے ‌‌ که فصل گل نباید چید دامن از می رنگین

بگو مطرب بگیسائی نوا آغاز از شادی ‌‌ که سنجر خسرو اقلیم عشق است و تو اش شیرین

مغنی را بگو شادم کند از لحن اورامن ‌‌ بگو مطرب زند چنگ از طرب بر چنگ ابریشمین

تو نیز ای فتنه کشمیر لعل شکرین بکشا ‌‌ بلحن خارکن بر کن تو خار از دل غمگین

سقاک الله کاسا کاسه زان باده ده ساقی ‌‌ که گر نوشد پرستو کی شود طاوس علیین

بده زان مے که باشد مایه یکجا نمان عشرت ‌‌ بده زان مے که باشد داروی درد دل مسکین

ازان می کز فروغ باده آن کو را مادر زاد ‌‌ هم از هندوستان بیند حصار ملک قسطنطین

مراد از باده بنوجان من جز باده وحدت ‌‌ که هر کس نوش از وی میشود آگه ز عقل و دین

من از نوشم بخوانم مدح ذات داور دوران ‌‌ که دولت را بدو تعظیم و ملت را بدو تمکین

جهان معدلت عبد الشکور خان میر یاول ‌‌ که مینازد بذات اقدسش هم دولت هم دین

مهین دارای عالیجاه با قبال آنکه از شهبش ‌‌ سترون مادر گیتی بود پیر فلک عنین

بگاه قهر او افتد غضنفر در صفت روبه ‌‌ بوقت مهر او یابد پیاده رتبه فرزین

همای عدل او در هر زمینی کافگند سایه / در آنجا آشیان کبک گردد چنگل شاهین
نماید جود و احسانش ز رحمت فاقه را منعم / نماید عدل و انصافش ز رافت فتنه را تسکین
حق از دانشورانش منتخب کرد است در گیتی / چنو کاندر کتب فرقان چنو کاندر سور یاسین
خدا بر بندگان خویشتن آورد صد رحمت / که اینسان جوهری پاک آفریدا ز جنس ماء و طین
اجل و امن کشان آید اجل بر کس ببخشاید / چه بربندد چه بگشاید لب مهر و میان کین
امیرا داورا گیتی پناها ایکه از رفعت / حضیض[له] درگهت همداستان اوج علیین

قطعه

زمین و آسمان را همچو میزان آفرید ایزد / اگر باور نداری هان نظر بگشای بر شاهین
چو بنهادی قدم در عالم امکان به پیروزی / چو از نور جمال خویش دادی خاک را تزیین
ز سنگینی قدر و حشمت و حلم و وقار تو / سبک شد چرخ بالا رفت و سنگین خاک شد پائین
قوی شد پشت دین و دولت از کلک گهر سلکت / چو شرع مصطفی از ذوالفقار صفدر صفین
احبا را ببخشی جان اعادی را بسوزی دل / که مهرت آب حیوانست و قهرت آتش برزین
نداری نسبتی با نامداران جهان آری / چه نسبت چینی فغفور را با کاسه چوبین
چرا بهتر نباشد از امیران دگر ذاتت / که میدانی رموز خلق و سر علت تکوین
تو ای میر کرم واقفی از لطف ربانی / بتفسیر کلام الله بر حق از الف تا سین
زهی زین علم و حلم و جد و جهد و دانش و بینش / خور زان فضل و بذل و قدر و جاه و قدرت و تمکین

[له] حضیض یعنی پستی و اوج بلندی ۱۲ منه

که پیش دانشت دانشوران باشند چون باقل
چو تو با ذات اقدس عرش دانش را شدی آذین

بلی باقل نیارد دم زدن در نزد دین القن
نعم را سن نداند خویش را سوسن کند تخمین

نه هر کس میتواند شد چو آن دارای نام آور
نه هر آهن تواند کرد کار خنجر و زوبین

چه یارای ز زرین ای سپهر عالیقدر بتوانی
نگوید گر کسی مداح ذاتت را محالست این

کسی از پیکر گردون ازرق کسوت ماتم
بتدبیر تو پوشانی مراورا گرته زرین

زسعی و کوشش آمد شید دین پیغمبر
بدین خدمت خدایت کرده گویا از ازل تعیین

عزیز مصر عزت ایکه از الطاف بیهمتا
همت عزت چو یوسف باشد و دولت چو بن یامین

بهای پایه آسایش و امید و پیروزی
بجان خصم بد رسم تو باد ایجهان نفرین

بعهد معدلت مهدت همی میرانه بتواند
کشد نقاش نقش کبک اندر چنگل شاهین

ولی از جور دوران گر نبودم خاطر افسرده
نبودی گر زکوه رنج وانده سینه ام سنگین

بمدح شاه دوران میکشیدم از رنگ خامه
ز دریای طبیعت لولو شهوار صد چندین

تو پیغمبر خصالستی و من حسان مدحت گر
مرا از ذات تو امید احسانست و هم تحسین

من از یمن قبولت نیستم کمتر ز فردوسی
نه از طوس است کمتر خاک پاک خطه قزوین

تو چون ختم رسل مدحتگر خود را نوازش کن
مسازم خوار و محروم از عنایت چون شه غزنین

گرت ایجابه من امان سنجر دعاگوید
رسد بر گوش جان فی الفور شه روح الامین آمین

الا تا هست نام از کوثر و تسنیم در جنت — الا تا ذکر از غسلین و زقوم است در سجّین

شراب دوستانت باد از تسنیم و ز کوثر — طعام دشمنانت باد از زقوم و ز غسلین

چکامه در ستایش ذات رحیمانهٔ شمس فلک شوکت و بدر آسمان حشمت عالیجاه رفیع جایگاه مجدت و نجدت همراه شوکت و جلالت دستگاه محمد تقی خانصاحب بهادر گوید

صبح کز تخت شبه رنگ نگون تخت زنگ — خسرو روم بر آمد بنبرد او ز رنگ

چو عیان شد ز افق موکب سلطان ختن — کرد از بیم هزیمت سپه خسرو زنگ

بار دیگر گل سوری بچمن جلوه نمود — نغمه زد بلبل شیدا بهزاران آهنگ

گل برافروخته رخ سرو برافراخته قد — سار سر کرده نوا فاخته بنواخته چنگ

تاج بنهاده چو کی نرگس شهلا بر سر — جام بگرفته چو جم لاله حمرا در چنگ

تازه گلها شده در باغ شگفته ز صبا — همگی لون بلون همگی رنگ برنگ

لعبتان کرده پدید ابر بهاری بچمن — شاهدان کرده عیان باد سحر گه ز النگ

لعبتانی همگی حیرت کلک مانی — شاهدانی همگی غیرت نقش ارژنگ

همه خندان همه رقصان همه چابک همه چست — همه رعنا همه زیبا همه شوخ و همه شنگ

همه مطبوع ظریف و همه محبوب لطیف — همه ساغرکش سرخوش همگی مست و ملنگ

راغ پر لاله من از حسرت جانان جگر ریش ‌‌ ‌ باغ پر غنچه من از فرقت دلبر دل تنگ

ناگه آمد ز درا نحیرت حوران بهشت ‌ ‌ ناگه آمد ببر آن غیرت خوبان فرنگ

آب حیوانش نهفته بدو لعل میگون ‌ ‌ ماه تابانش نموده بدو زلف شبرنگ

سنبل غالیه بویش همه چین و حلقه ‌ ‌ نرگس عربده جویش همه سحر و نیرنگ

گفتم اے بے تو سراسر تنم از مویه چو موے ‌ ‌ گفتم اے بے تو لبالب لبم از ناله چو چنگ

گریهٔ من بدل سنگ تو تاثیر نکرد ‌ ‌ آرے آرے، چکند قطرهٔ باران با سنگ

آهنین دل که تو داری بکمانم نبود ‌ ‌ ببر این دل سنگین تو آهن اسنگ

فعل من مهر بود شیوهٔ تو باشد کین ‌ ‌ شغل من صلح بود پیشهٔ تو باشد جنگ

تا بریدا ز تو مرا گردش این دهر سپنج ‌ ‌ تا گسست از تو مرا کاوش این پیر دورنگ

بیجمال تو مرا کار فغانست و خروش ‌ ‌ بیوصال تو مرا شغل غریو است و غرنگ

آخر اے عربده جو چیست گناهم برگو ‌ ‌ که ز یاری من و صحبت من داری ننگ

گفت این خود گنه تست که بر بستی لب ‌ ‌ ز ثنا خوانی دارای سموات او رنگ

آسمان قدر محمد تقی آن خان جلیل ‌ ‌ کز پے مدحت او پاے خیال آمده لنگ

آنکه در آب اگر شعلهٔ قهرش گذرد ‌ ‌ میزند غوطه در آتش چو سمندر ز نهنگ

جسته از عزم سبک پیکر او باد شتاب ‌ ‌ دیده از حزم گران لنگر او خاک درنگ

شیر در سایهٔ عدلش نکند قصد غزال ‎ ‎ باز در ساحت پاسش نکند صید پلنگ

پیک اندیشه بپایان جلالش نرسد ‎ ‎ فی المثل گر همهٔ عمر در آید بشتابنگ

آصفا بحر کفا گوهر گردون صد فا ‎ ‎ ایکه پشت فلک از سجدهٔ درگاهت چنگ

گویم از دست ترا ابر بود بحر تو عار ‎ ‎ خوانم از طبع ترا بحر بود بهر تو ننگ

زانکه از سینه کشد آن گه ریزش افغان ‎ ‎ زانکه بر چهره زند این دم بخشش آژنگ

روید از مهر تو از پنجهٔ ضیغم نسرین ‎ ‎ رمد از عدل تو شهباز ز سار و سارنگ

چو درخشان شود تیغ جهد آتش از آب ‎ ‎ چو درافشان شود دست تو بدلعل ز سنگ

زیب از هستی تو صورت امکان را بود ‎ ‎ ناز دارد نطق تو بر خویش کمال و فرهنگ

چهره را بے تو گر آئینه سازند بدهر ‎ ‎ تا قیامت بود آن آینه عاری از زنگ

چرخ آسیمهٔ خنگ تو شود در دم پوے ‎ ‎ عقل دیوانهٔ کوس تو شود در گه غنگ

عمر خیزد ز بنان تو همه در گه بزم ‎ ‎ مرگ ریزد ز سنان تو همه در گه جنگ

هر کجا نوک سنان تو شود شعله فروز ‎ ‎ خاک سوز دز تفش تا بهر ایران و فرنگ

چو کشد دست تو شمشیر بهنگام مصاف ‎ ‎ چو زند شصت شجاعت بره تیر خدنگ

تن بسیلاب فنا شوید از بیم فرود ‎ ‎ رخ بخاشاک لحد پوشد از ترس نهنگ

دهر گردد ز جوانمردی و اجلال تو شاد ‎ ‎ عقل آید بجوان بختی و اقبال تو دنگ

صفحهٔ فلک از پاس تو گردد پرچین — چهرهٔ خور شود از بیم پرنگت[1] بیرنگ

نصرت و فتح بود در خم خامت مفتون — دشمنان را نرسد با تو مجال نیرنگ

تو ئی آن سخت کمانے که شب تیره بتیر — دیدهٔ مور برآری ز هزاران فرسنگ

در قتالے که شود خیره خور از برق حسام — در جدالے که شود تیره مه از دود تفنگ

در فتد لرزه بگردون ز هیاهوے سوار — در رسد رعشه بهامون ز تگاپوی کرنگ[2]

مرد را تیغ دو پاره کند از سر تا پاے — رخش را سیف دو نیمه کند از زین تا تنگ

خبر از کشتن یکفرقه دهد زاغ کمان — گذر از جوشن یک جوقه کند باز خدنگ

رخش در دجلهٔ خون غرقه شود همچو سمک — تیغ در لجّهٔ خون غوطه خورد همچو نهنگ

گر پئے حرب شوی جانب هیجا عازم — گر پئے جنگ کنی جانب میدان آهنگ

لشکر فتح ز پس رایت نصرت از پیش — خود رومی بسر و دشنهٔ هندی در چنگ

موکب خصم شود منهزم از سطوت تو — بطریقی که شود رنگ[3] گریزان ز پلنگ

تن حساد کنی از دم شمشیر تباه — سر اضداد کنی از خم فتراک اورنگ[4]

مختصر کن سخن الحال تو سنجر بدعا — رو بدرگاه خدا کن که بود قافیه تنگ

تا که افسانه بود واقعهٔ لیلی و قیس — تا بود نام و نشانها ز صنم خانهٔ گنگ[5]

باد در کام ودودان تو همواره شکر — باد در جام حسودان تو پیوسته شرنگ[6]

چکامه در تعریف و توصیف عمارت حبیب گنج و تاریخ آن و بنایش چکیدهٔ دانش فخر و حضرت محمد تقی خانصاحب بهادر گوید

حبذا زین قصر عالی مرتبت کاندر جهان — آستانش آسمانست آسمانش آستان

حبذا قصرے کزو فرش زمین دارد شرف — در علو منزلت بر عرش هفتم آسمان

حبذا قصرے که در رفعت حضیض درگهش — بالیقین با اوج علّیین بود همداستان

حبذا قصریکه حصنی ز آستانش نه فلک — خشتی از دیوار ایوانش بود هفت آسمان

حبذا قصریکه اندر نزهت و فر و شکوه — زیبد ار پیغارها راند بفردوس جنان

حبذا قصریکه نتواند عبور از ارتفاع — در ثبوت برج بالیش خسرو سیارگان

حبذا قصریکه بس از وسع نگنجد در خیال — حبذا قصریکه بس ارفع بنا باید بگمان

قصرے آنسان مرتفع کو ساکنان فرش او — بشنوند از عرش صوت سبحهٔ کروبیان

قصرے آنسان مرتفع کز تارک گردون — از پے نظاره افتد افسر گوهر نشان

مرتفع آنسان که پیش رفعتش گردون زمین — متسع آنقدر کاندر ساحتش گیتی نهان

ره نیابد بر فراز رفعتش قطع و یقین — جا ندارد در حد وسعتش وهم و گمان

دیده گردد از حضیض[2] طاق او طاق فلک — آنچنان کز تحت طاق لاجوردی کهکشان

هست در روئے زمین لیکن فروتر از زمین — هست زیر آسمان امّا فراتر ز آسمان

[1] بنا بمعنی طرح بنیاد است ۱۲

[2] حضیض بمعنی [illegible] ۱۲

گر فراز نبود از گردون عالی پس چرا / پایهٔ طاقش بفرق چرخ باشد سایه بان

بس رفیع است و زرین بس منیع است و متین / راستی را عاجز است از حد توصیفش بیان

گشته اندر صحن او سرگشته چرخ نیلگون / همچنان در بحر اخضر زورقی بی بادبان

در فضای فرش او تنگ است پهنای فلک / در ازای عرش او دونگ است عقل نکته دان

ای معاذ الله نه قصر است این بود دار السرور / یا معاذ الله نه قصر است این بود دار الامان

خاک صحن اقدسش باشد چو عنبر مشکبو / در رحاب عالیش گردد عمل دامن کشان

از هوای جانفزایش زنده جان نوبها / در زمین عطرسایش تازه روح بوستان

فرش سقلاطون وار گسترده با صد آب و رنگ / میدهد از هر طرف از نقش انگلیون نشان

هم ز هر طاقش لیان آویزهای رنگ رنگ / آنچنان کز طاق گردون اختر تابان عیان

آسمان را پله پله زین سبب حق آفرید / تا که بر بام در قصرش توان شد نردبان

کهکشان را دادگر زاین جهت ایجاد کرد / تا که گردد بر بسام بارگاهش ناودان

الغرض این قصر شد رشک سدیر و خورنگاه / همچنین قصری نه کس دیده است اندر خاکدان

قصر غمدان است گویا ساختش سام ابن نوح / در صنعای یمن تا ماند از وی داستان

یا بود هفت دست شاه عباس شاه راستین / یا بود تربالی شه اردشیر بابکان

یا بود شمس العماره قصر شاه دادگر / ناصر الدین شاه غازی خسرو صاحبقران

قصر بلدذراست این یا جوشق بنگله بیگی
طاق بستانست این یا چهل ستون اصفهان

قصر بلوراست این گویا و یا قصر قجر
ای معاذالله معاذالله نه این است نه آن

این همایون قصر باشد قصر عالی داوری
کو جهان نادیده چون وی میر عالی دودمان

خان دریادل محمد داور باذل تقی
آنکه صیت همتش بگذشته از هفت آسمان

داوری آن کش بباید تابع امرش نگین
سروری آن کش بشاید پیرو امرش طغان

داوری آن کش بود از لطف خلاق زمن
هر دو دست را داد بیچاره دریا و کان

داور باذل خدیو کامگار کام بخش
مهتر عادل امیر کامیاب و کامران

داور دارا غلام و مهتر جم احتشام
قهرمان دادخواه و دادخواه قهرمان

بزم را اعالی قباب و رزم را افراسیاب
عقل را بوزرجمهر و عدل را نوشیروان

عزم او بر گردن گردون به بند و پالهنگ
حزم او بر بازوی گیتی به بند و ریسمان

یاد عزمش گر کند نقاش نتواند کشید
صورت بوی عبیر و مشک بر باد وزان

گر فتد سنگینی حزمش ببالای زمین
میشود باد صبا سنگین تر از کوه گران

گر نبارد از سحاب دست او باران جود
گلشن امکان بماند تا بمحشر در خزان

زینت امکان نبودی گر وجود اقدسش
ملک امکان را نه بگرفتی کس از کس رایگان

جا کند ضحاک خصمش در دماوند عدم
کاوه عزمش چو بفراید درفش کاویان

یک فلک بنداست گرگاهی بچین آرد کمند … یکجهان مرگ است گر روزی بکف گیرد سنان

هرکجا لشکرکشد فتح است او را همرکاب … هرکجا رو آورد نصر است او را همعنان

هرکجا روزی بکوبد نیزه اش را بر زمین … تا ابد زانجا نروید هیچ الا خیزران

روز هیجا دست اگر آرد بگرز گاوسار … لرزه از هیبت فتد بر پیکر هفت آسمان

بسکه ریزد تیغش خون دشمنانش را بخاک … بقعهٔ خاک سیه گردد چو کان بهرمان

هر زمینی را کند رنگین ز خون بدسگال … زان زمین هرگز نروید هیچ الا ارغوان

از نهیب خنجرش بر جان گردان ارتعاش … وز هراس دشنه اش برکام میوان الامان

گر زره گر یک زره سازد به پهنای فلک … ممکن آن باشد که خنگش را شود برگستوان[1]

نام تیغش گر برد یکبار دشمن در نبرد … از زبانش آتش سوزان جهد چون برغمان[2]

روز طوفان ناخدا آرد چو نام خنجرش … بحر افتد از تلاطم خیزد از دریا دخان

چاکرانش راست جاه و دولت طغرل تکین … خادمانش راست فر و حشمت الپ ارسلان

آسمانش می نه بیند یک نظیر از صد نظر … روزگارش می نیابد یک قرین از صد قران

بر سر هر کس نهد از مهر او تاج شرف … تا جزا گردد ز لطف زندگانی کامران

سبزه گر بی نشو امیش رو یداندر جویبار … مهرگانش مبتلا سازد بآسیب خزان

داور امیر احمد ان نجیا ملکخو مهترا … ایکه و هر پیر شد چون بخت نیکویت جوان

[1] برگستوان از زره است که بر اسب پوشند چون پارها بندد ۱۲ [2] برغمان از دریاست ۱۲ مهرگان نام برجی ماه اول خزان است ۱۲

هر که بد بد مر ترا از مهر خط بندگی
می تواند یافت از قهرِ سپهر خطا امان

آسمان میخواست بوسد آستانت را بعجز
زین سبب خم گشته تا بوسد درت را آستان

خواستم روزی غلامان درت را بشمرم
آسمان خم دیده خود را او فگنده در میان

هر که سپر پیچیدن از امر تو آرد در ضمیر
مبتلا سازد اجل او را بمرگ ناگهان

نشنود از دایه تا نام ترا کودک بمهد
از پی شرب لبن هرگز نگشاید لبان

ریخت طرحِ نقش گیتی را چو نقاش ازل
دست زرپاش تو آمد رزق گیتی را ضمان

تا گلِ روی تو اندر گلشن امکان شگفت
لحن داودی بگوش آید ز ناموزند خوان

ای وجودت مسجد الاقصای عرفان و شهود
نیست باب جودت الا کعبهٔ امن و امان

داور برزو نشانی برزوی سهراب شان
مهتر قارن سنانی قارن رستم توان

سرور بهمن نژادی بهمن بیژن نهاد
داور نوذر خدنگی نوذر آرش کمان

در بهار معدلت عهد تو در هامون غزال
بی تو هم خوابد اندر سینهٔ شیر ژیان

روز جنگ از بیم سهم سطوت آن شیر دل
بر دل بدخواه افتد بوهمن سیماب سان

عکس تیغت در دل خارا بود تیر شهاب
برق رحمت در تن اعدا بود برق یمان

در حذر از صولتِ کرت بود شیر دژم
در خطر از سطوت قهرت بود پیل دمان

از دم خنجر بدری سینهٔ شیر عرین
در تنگ ناوک برآری دیدهٔ ببر بیان

جانِ خصم و تیغ تو چون شبنم و مهر منیر ‌ ‌ ‌ قلبِ اعدای تو و رحمت بود ماه و کتان

سمع و تنعت را شناسم من که هنگام مصاف ‌ ‌ ‌ خیره گردد خور ازین تیره گرد دهله زان

عالم از خشم تو بنماید لبسان خار و نار ‌ ‌ ‌ گیتی و امر تو باشد همچو گوی و صولجان

برق اندر زیر زین یا هست خنگ ره نورد ‌ ‌ ‌ بحر اندر آستین یا هست دست زرفشان

رحم کن میر اجال بحر و کان از روی لطف ‌ ‌ ‌ چند روزی شان ز جور جود و بخشش وارهان

ای بیانت جمله اخبارِ سنن را ترجمه ‌ ‌ ‌ وی کلامت جمله آیاتِ سور را ترجمان

ساخت نعمان ابن منذر بهر شه بهرام گور ‌ ‌ ‌ این شنیدستم سدیر و خورنگاه از باستان

گرچه نعمان نیست اینک ای سپهر مکرمت ‌ ‌ ‌ نام او باقی است زین همت الی آخر زمان

داورا تو ساختی رشک سدیر و خورنگاه ‌ ‌ ‌ ایکه صد نعمان منذر درگهت را پاسبان

یارب اندر ساحت گیتی بصد عز و جلال ‌ ‌ ‌ خود بدین اقبال و همت زنده باشی در جهان

داورا ای میر دریا دل جهانِ مرحمت ‌ ‌ ‌ خواستم چیزی بدرگاه تو آرم ارمغان

زانکه از جور سپهر سفله دستانم تهی است ‌ ‌ ‌ از در و مرجان و از یاقوت و لعل و بهرمان

باز آوردم نثار درگهت منظومه ‌ ‌ ‌ از جواهرهای گوناگون که ماند جاودان

آن جواهر کرده ام بر درگه دارا نثار ‌ ‌ ‌ گر ز کف بذل تو او را ایچگه ناید زیان

دارم امید از عنایات امیر دادگر ‌ ‌ ‌ تا پذیرد آن جواهر را ز سنجر رایگان

شائگان گنج عطایت بسکه بوشتم رار بود
شد ردیف چند بیت چامهٔ من شائگان

شائگان زان روی آوردم کزان بحر کرم
یابم از روی عنایت بهره گنج شائگان

از پی تاریخ میر اکلک گوهر سلک گفت
زیب گیتی گرددا این قصر عالی جاودان ۱۳۰۵ھ

تا بود از حشمت جمشید در گیتی سخن
تا بود از پور دستان در بعالم داستان

خصم تو غمگین بود تا صبح روز واپسین
یار تو شادان بود تا دامن آخر زمان

چامه در ستایش حضرت عبدالغفور خان صاحب دام عمره و عزته فرزند ارشد حضرت عبدالشکور خان صاحب — مرحوم گوید

خواهد اگر آن شعله خو عنبر در آذر آورد
باید که بر چهر نکو زلف معنبر آورد

نی نی اگر باد سحر در چین زلف او گذر
آرد زمین را سر بسر از بو معطر آورد

آن شوخ و شنگ دلربا آید اگر در بزم ما
از چین زلفین رسا مشک مزعفر آورد

یاقوت رمانی لبش سیب صفاهان غبغبش
وز چاه ماه نخشبش خورشید خاور آورد

ابرو کمان و تند خو نازک میان شعله رو
گر تابش روی نکو گیتی منور آورد

مویش بعارض سوسنا رویش بتابش گلشنا
هر چین زلفش رهزنا دلها مسخر آورد

آن مشک موی مه جبین نوشد اگر یک ساتگین
زان می که در ایران زمین دهقان خلر آورد

گردد لبش یاقوت تر رویش بتابش چون مهر
از آب حیوان جلوه گر یاقوت احمر آورد

مست از شور از شور می سازد پریشان زلف ہی — کاندر خم و ہر چین وے دلہاے مضطر آورد

از خوی نگار سیم بر انجم فشاند از زہر — در بزم بنشیند اگر بر دست ساغر آورد

گر برد ہا نم از طرب بگذارد آن یاقوت لب — در کامم آن سیمین غبب قند مکرر آورد

طاق است اندر دلبری جفت ست با سامری — گر جادوئی و ساحری از لعل و گوہر آورد

زاغ زرخش پرکالہ شکر لبش بنگالہ — وز جعد مشکین ہالہ بر ماہ و بر خور آورد

پرکالہ آرد از زہر بنگالہ از یاقوت تر — ہالہ بگرد ماہ و خور از سنبل تر آورد

انجم گہ آرد از قمر از سیم گہ آرد حجر — از سرو قامت گہ ثمر بادام و شکر آورد

از لالہ آن مہ جبین لب ژالہ ریزد بر زمین — ہرگز ندیدستم چنین خورشید اختر آورد

خواہی اگر اوصاف او بشنو تو از من مو بمو — گویمت اوصاف نکوکان شوخ دلبر آورد

ابرو کمان و نکتہ دان غنچہ دہان بذلہ خوان — کز سحر بربوی میان کوہ مدور آورد

زلفے شکن اندر شکن چہری چمن اندر چمن — جعدی ختن اندر ختن ترک سمنبر آورد

ہرچین زلف آن صنم چرخی است اندر پیچ و خم — چرخی کہ یارو و مبدم بچنبر آورد

برگرد لعل شکرین دارد عجب سحر مبین — موران خط از مشک چین بر تنگ شکر آورد

یا آن بت سیمین فقن دانی لب گل پیرہن — از خط بہ برگ یاسمن بونیدہ ضیمرا آورد

نے نے غلط گفتم غلط کی خط بود بر این نمط — این خط کہ می بینی نہ خط از حسن جوہر آورد

[illegible] است ۱۲

لب خلّ و رخ خلّخش قربان شیرین پاسخش
گر زلف بر گنج رخش پیچیده اژدر آورد

زلفش کمند جسم و جان خالش بلای ناگهان
چشمش بقتل عاشقان شمشیر و خنجر آورد

بشنیده ام سیم ای پسر باشد بکون حجر
کافر بود آن کو اگر این قول باور آورد

نی سیم باشد پیکرت نی سنگ دل اندر برت
سیم ای بقربان سرت کی سنگ در بر آورد

بشنیده ام این داستان کز ماه میکاهد کتان
پس مشک مویت را چسان ماه تو لاغر آورد

گر بر بشت داد گر سهند و نگرو و ره سپیر
خالت پس از چه رهگذر ره سوی کوثر آورد

شو خاکسار دلبرا ای دلبر سیمین برا
باز آی جانا بنگر آمد چنکه سنجر آورد

ای دلبر سیمین بدن باز آی در این انجمن
بین مدح میر مؤتمن طبع ثناگر آورد

عبد الغفور نامور بحر شرافت را گهر
کش مدح اوصاف هنر کلکم بدفتر آورد

دارای عالی مرتبت سالار والا منزلت
کز هنگ و هوش و تمکنت گیتی مسخر آورد

خواهم هزاران آفرین گر مطلعی زین سر زمین
در مدح میر راستین طبع سخنور آورد

مطلع دوم

خواهد که طبعم مدحت میر مظفر آورد
میری که آرایش شغت جام سکندر آورد

در حیطهٔ جود و کرم مرکز بود او در رسم
قطب سخا را و سپهر از جود محور آورد

گوهر فشاند از دو کف باشد کف او چون صدف
کو خاک پایش هر طرف گوگرد احمر آورد

نام خدا در دشت و در عدلِ امیرِ داد گر — آهو بگرگِ خیره سر غمخوار و یاور آورد

با دشمنان از پردلی از زور بازو سیلی — آرد بسان را کو علی در رزم خیبر آورد

با آن امیر کینه جو دشمن نگردد روبرو — چون هیچ پیکارِ عدو دامن مشمّر[1] آورد

روزی گر آن رستم توان با یال و برز و عز و شان — جا بهر پیکار یلان بر رخش اشقر آورد

بینی که بر البرز در کوهی ز آتش جاے گر — یا آنکه خود رخشنده خور مسکن بصرصر آورد

بر کف اگر گیرد سنان تا زد بمیدان یلان — از نیزه چشم آسمان تا نا مسمّر[2] آورد

برقی ز شمشیرش اگر بجهد بسوزد خشک و تر — مرغ هوا از آن شرر بی بال و بے پر آورد

بر جسم کیوان جهان سازد زره را چون کتان — بر فرق کیوان زبان مغفر چو مجمر آورد

آن میر دریا دست و دل کز دست اوشن پا بگل — وز عدل و داد وش مشتغل قاآن و سنجر آورد

از شیخ کلکش از زمین بچه برد ید یا سمین — کو دست را داد و غمین نعمان و جعفر آورد

از کین چرخ بد سیر نندیشد آنکس کو اگر — از لطف او بر جسم و سر خفتان و مغفر آورد

اے کامیاب او گردے ممکن فتح و ظفر — دشتت نهالی بارور باشد سحاب ار آورد

میر ابها نا بعد از این کی مادری بتواند این — کو چون تو میری تا زمین فرخنده اختر آورد

هر شاعری را کے سزا باشد ز الطاف خدا — کو هیچو من مدح ترا از پاے تا سر آورد

اے کامگار نامور وی میر با هنگ و هنر — روزیم گز پشت پدر میخواست گرگر[3] آورد

[1] مشمّر یعنی برچیده شده ۱۲ [2] مسمّر مسمار کرده شده و میخ زده شده ۱۲ [3] گرگر با کاف عربی و با کاف پارسی نیز بمعنی خداوند متعال است ۱۲

برمن مسلم شد سخن از فضل خلاق زمن
ذاتم نه آن کو میرمن مداحی زر آورد

زیبد که آن بحر کرم از شاخ طوبایم قلم
وز ناف آهوی حرم حبرم بحبر آورد

بس مر مرا زیبد که من از مدح تو رانم سخن
تا مدح تو در انجمن خود وجد دیگر آورد

من آفتاب شاعران مرغ مسیحا در جهان
کو تابش خور را توان دیدار شپر آورد

من کوه ایشانند کاو نیان خسند و من صبا
باشمس نتواند سها خود را برابر آورد

کوه ار زند خرگاه را او زفی نماند کاه را
کے بنده یار و شاه را با خویش همسر آورد

تند ار وزد باد صبا خاشاک کی ماند بجا
ماهی کجا یارد شنا ما نادر اخگر آورد

مطلع سوم

ماهی بلے یارد عبر از بحر اخضر آورد
در آتش سوزان مقر آری سمندر آورد

لیکن ببین با این هنر کرده سپهرم در بدر
چندی است تا دور قدر زردم لشکر آورد

بسته است گیتی نان من بر شاخ آهوی ختن
آب مرا چرخ کهن در کام اژدر آورد

تنگ چرخ شوم خیره سر خواهد مرا آن سیه
زاشک بصر لخت جگر رزق مقدر آورد

دادم البستان از و اهی داد خواه کینه جو
تا آنکه سنجر رو برد مدح تو از بر آورد

خواهم ز رحمت خوانیم وز مسکنت برهانیم
بر کشتی طوفانیم جود تو لنگر آورد

لطف تو بنوازد مرا اے منبع جود و سخا
بر قامت فضلم رسا الوان گوهر آورد

تا لاله روید از دمن تا ژاله بارد بر چمن | تا چشم خوبان را ز من غماز و دلبر آورد
گردد فلک بر کام تو خنگ زمانه رام تو | ایزد همی بر کام تو جاه موفّر آورد

چامه در مدح و ثنای امیر نامدار حضرت حاجی عبد الستار خان صاحب فرزند دوم حضرت عبد الشکور خان صاحب گوید

خوشا روزیکه فصل برشکالم نوبهار آید | که گلگشت دشت باغ و راغ لاله زار آید
سحاب از ریزش اشک مطر وامق صفت گردد | زمین از تابش روی زهر عذرا عذار آید
زمین باغ از بوی یاسمین چون ختن باشد | هوای راغ از روی شقایق پر شرار آید
بتخت گلستانی گل سلیمان وار بنشیند | ز هر سو لحن داودی بگوشش از هزار آید
چمن چون آذر برزین ز عکس روی گل گردد | دمن چون وادی ایمن زمین نوبهار آید
پریشان سازد از هر سوی سنبل طرهٔ مشکین | ز عشق گل نوای بلبل از هر شاخسار آید
ز صحن بوستانم سبزه از نور فروین خیزد | ز طرف مرغزارم ناله از هر مرغ زار آید
ز یکسو خیزد از شاخ صنوبر لحن اورامن | هم از یکرو نوای خارکن از کوکنار آید
صبا اندر دمن بر زلف سنبل مشک تر بیزد | سحاب اندر چمن بر فرق گل گوهر نثار آید
گهی چهچه زنان بلبل بطرف گلستان گردد | گهی قهقه کنان کبک دری از کوهسار آید
بباغ اندر ز هر جانب صنوبر قامت افرازد | براغ اندر ز هر سو سرو پاکوبان بکار آید

چنار اندر چمن مانا زکیسو صف بصف استد　　صنوبر در دمن هر جا قطار اندر قطار آید

بهر جانب که اندازم نظر رخسار گل بینم　　بهر سو گر فرا گوش آورم آواز سار آید

گهی از باد بر زلف بنفشه پیچ و خم افتد　　گهی از ناز بر گوش شقایق گوشوار آید

نگاری در بنِ هر شاخساری جلوه گر باشد　　هزاری در صحن مرغزاری نغمه سار آید

ببشرت طوق خدمت قمری اندر گردن اندازد　　ز سرو پوش نو خط سبزه تا در جویبار آید

ز فر فرودین گیتی چو فردوس برین گردد　　بهر جانب که بینی میگساری میگسار آید

من اندر گوشه بنشینم و از وجد محو نوشم　　علی رغم حسودان گلعذارم در کنار آید

ز جا برخیزم و سرمست بر زلفش بر آویزم　　که تا گه بر مشامم نفحهٔ مشک تتار آید

شوم مدهوش از آن نفحه و ستانم ز کار افتد　　ببالین آن بت عاشق فریبم بیقرار آید

همی بر چهره ام از جبهه خوی افشاند و گوید　　ز بیهوشی الا هجران نصیبم هوشیار آید

بهوش آیم مرا او را همچو جان اندر بغل گیرم　　نه چندان بوسمش رخساره کو اندر شمار آید

کشم دستی بر زلفش تا که از هر تار موی او　　بگوشم ولولهٔ عود و رباب و چنگ تار آید

گره بگشایم آنگه از سر زلف کجش بینم　　جهانی دل بهر چینش اسیر و دلفگار آید

تبسم گر نماید از طرب زیبا نگار من　　ز رشک لعل او یاقوت احمر شرمسار آید

خداوندا بهر فصلی که باشد از ره شادی　　بهار آید مرا گر آن نگار گلعذار آید

بهار و مرغزار و باغ و راغ و بلبل و صلصل	بیک جوئی نیرزد در برم روزیکه یار آید

مطلع دوم

بهار آید ندانم از چه رو یا رب نه یار آید	که می ترسم بلب جانم همی ز انتظار آید
بت قامت قیامت دلبر بالا بلای من	خوش آن روزیکه آید باد و زلف مشکبار آید
ببوسم از لب میگون او و سرشار و دست افشانم	اگر روزی مرا از بادهٔ احمر خمار آید
کفن بر اچاک سازم باطرب از خاک برخیزم	مسیح آسا گرم از بعد مردن بر مزار آید
بسوزد سبزه از تاب فروغ مهر رخسارش	اگر بی پرده روزی ماه من در مرغزار آید
گل سوری شود پژمرده از عکس جمال وی	اگر بر ساحت گلشن و می خورشید وار آید
تعالی الله سمندر گر نباشد زلف پیچانش	چسان همواره بینم حلقه زن بر روی نار آید
شنیدستم بجنت ره ندارد مار و این حیرت	که اندر جنت رویش چسان از زلف مار آید
تعالی شانه الباری رخش روزست و زلفش شب	بیکجا جمع چون با روز روشن شام تار آید
شگفت آید مرا زان خال هندو در لب نوشش	که هندو در کنار کوثر از بهر چه کار آید
رخش خورشید تابانست زلفش سایه از مهرش	خدارا دیده کس کز آفتابی سایه وار آید
دو زلفش مارهان گر مار را از تار جان ساری	دو خطش مور هین گر مور از مشک تتار آید
غرض گر این پری پیکر نشنید مرا در بر	مرا مدح امیر داد گر بی اختیار آید

سپهر مجد و رفعت عبد ستار فلک درگه — که گاه جود قاآن مرتبت دارا وقار آید

عدیل و مهر پرور حاجی ناجی دریا دل — که ابر از ریزش دست جوادش شرمسار آید

مخمر بذل در دستش چو می اندر طرب باشد — مقرر عدل در ذاتش چو یک اندر هزار آید

بعکس عارضش انوار گیتی در یمین گردد — برای انورش اسرار غیبی در یسار آید

گر از خلقش نویسم خامه ام مشکین قلم گردد — ور از جودش نگارم چامه ام زرین نگار آید

همانا چشمهٔ شمشیر خون ریزش بچنگ اندر — چو برقی بجهد سیما یا که ابری شعله بار آید

چو شخص قدسش کی کامگاری کامران باشد — چو ذات انورش کی کامرانی کامگار آید

ز گرد سم یکرانش بهنگام جدال اندر — همی بر صفحهٔ رخسار خور خط غبار آید

بوقت رزم چون شیر ژیان از جای برخیزد — بگاه بزم چون خورشید تابان تابدار آید

اگر من وصف او را بر خوانم ننگ او باشد — دگر من طبع او را بحر دانم زینش عار آید

چرا که بحر در بخشش همی چین بر جبین آرد — چرا که ابر در ریزش همانا اشکبار آید

اگر با قهر بر بدخواه روزی چهره افروزد — حواس خمسهٔ بدخواه او در انتشار آید

سنان بر دست گیرد گر بخصم کینه ور تازد — ز سهم صولت او خصم جاهش تار و مار آید

امیرا داورا گیتی پناها آنکه پیکانت — بگاه کینهٔ بدخواه دین خارا گذار آید

نه هر مامی تواند چون تو میر نامور زاید — نه از هر باب سیرا چون تو میر نامدار آید

عجین کن آتش شمشیر و آب تیغ بران را ‌‌ ‌ که این معجون بلی خصم ترا بس خوشگوار آید

دهان زخم دشمن میکند تیر ترا پیکان ‌ ‌ ‌ بلی خصم تو بر تیرت چو طفل شیرخوار آید

تو آن میر فلک جاهی که از لطف خداوندی ‌ ‌ ‌ سگ کوی ترا شیر فلک بهر شکار آید

تو آن میر جهانداری که زیبد ذات پاک تو ‌ ‌ ‌ بنام ایزد بفر معدلت گیهان مدار آید

بتیب فوج دشمن تیر بران ترا زیبد ‌ ‌ ‌ بروز رزم ای میر دلاور پیشکار آید

ندیدستم امیرا چون تو میری راد و نام آور ‌ ‌ ‌ که فضل و بذل و جود و مکرمت او را شعار آید

اگر بر کوهه بکران نشینی در صف میدان ‌ ‌ ‌ تو گوئی آفتابی بر بکوهی استوار آید

بجنبانی اگر کهکوب را بر جانب دشمن ‌ ‌ ‌ زمین معرکه از هم گسسته پود و تار آید

ببارد از فلک تیر حوادث گر بخاک اندر ‌ ‌ ‌ مها جود و سخایت خلق گیتی را حصار آید

قراری شد ز بیم عدل و دادت فتنه از گیتی ‌ ‌ ‌ مگر در چشم مست دلبران او را قرار آید

اگر خواهی که زانجا نیز او را بدر سازی ‌ ‌ ‌ ببخش او را بمن کانیم بگیتی یادگار آید

جهانی منقلب گردیده از جور سپهر دون ‌ ‌ ‌ دلم خواهد که روزی بر بقهر تو دچار آید

چنانش در شکنج قید بند معدلت آری ‌ ‌ ‌ که خود از کرده های خویشتن بر زینهار آید

فلک جاها الفی شعر مشهور جهانستم ‌ ‌ ‌ گمانم شعر من با جودت از یک چشمه سار آید

نباشد شعر من چون جود تو هی هی معاذالله ‌ ‌ ‌ میان این و آن در رتبه فرق بیشمار آید

چرا که چشمه سار شعر من طبع سخن زا شد
همانا چشمهٔ جودت کف گوهر نثار آید

بلی از چشمهٔ جود تو جان عالمی خرم
خوش از شعرم همانا لب وز آن هم هشیار آید

ز علم شعر من بر هر ادیبی مفتخر باشم
ببخشش مر ترا بر هر امیری افتخار آید

امیرا جود تو از شعر شاعر بے نیاز آمد
ولی شعرم بجود حضرتت امیدوار آید

بود جود تو چون خورشید و شعرم ماه در گیتی
بلی مه را ز خور هر دم شعاع مستعار آید

دلم خواهد مرا از بحر جودت بهره در سازی
تو نگذاری که بر جام دلم زنگ غبار آید

نه من آن شاعری ای میر والاجاه نام آور
که خود بر درگهِ ممدوح هر دم بار بار آید

امیدم آنکه گردم کامیاب از درگه جودت
که بعد از قرنها یک چون منی زاین دیار آید

بگو تا چند نالی سنجرا از گردش اختر
عزیز من ادیبی چون تو باید بُرد بار آید

الا تا در بگیتی تابشِ شمس و قمر باشد
الا تا در زمانه گردشِ لیل و نهار آید

لباس عزتت میرا همیشه زیب بر گردد
عروس دولتت میرا هماره در کنار آید

چامه در مدح صاحبزاده آزاده جناب خلیل الرحمن خان صاحب فرزند سوم حضرت عبد الشکور خان صاحب دام مجده گوید

دوشینه شامگاه در آمد نگار من
مست و خراب و خوی زده آن شوخ سیمتن

گفتم که خیز خار غم از پای دل کنیم
گفتا بچشم آری ز آهنگ خار کن

گفتم که چیست آنچه لبش نام کرده ٔ — گفتا که درجِ سی و سه دانه دُرِ عدن

گفتم میانهٔ دل و رویت چه نسبت است — گفتا یکے وثن بود و دیگرے شمن

گفتم که گشته قامتم از بار هجر خم — گفتا که بار هجر خمد پشت کوهکن

گفتم چو روے تو نبود ماه در فلک — گفتا چو موے من نبود مشک در ختن

گفتم چو عارضت نبود گل به بوستان — گفتا چو قامتم نبود سرو در چمن

گفتم بطرّه گان تو یک شهر مبتلا ٔ — گفتا بزلف گانم یک ملک مفتتن

گفتم رخت به برگ سمن کرده ام قیاس — گفتا ز مشک دیده که پیرایه بر سمن

گفتم لبت عقیق یمن کرده ام خیال — گفتا بود عقیق سخن گوے در یمن

گفتم قدت چو سرو و رخت ماه چارده — گفتا که مه بر آید هرگز بنارون

گفتم جهان ز فتنهٔ چشمت خراب شد — گفتا که پاس عدل کند دفع آن فتن

گفتم که هیچکس صف مژگان تو شکست — گفتا نهیب داور هیجا صف شکن

گفتم خلیل رحمن داراے کام بخش — گفتا خدایگان زمان داور زمن

گفتم که لازم است مها گویمش مدیح — گفتا که واجب است مرا بسمت وهن

گفتم تبارک الله ازان خلقت نکو — گفتا تبارک الله ازان سیرت حسن

گفتم که خسته اش شده پیلان شیر گیر — گفتا که بسته اش شده شیران پیلتن

گفتم غلام شوکت او جان کیقباد — گفتا اسیر صولت او روح تهمتن

گفتم هزار نکته بگیر دز یک کلام — گفتا که صد لطیفه بگوید بیک سخن

گفتم ز قهر اوست تن خصم دردمند — گفتا بمهر اوست دل دوست مرتهن

گفتم که مهر اوست فزون قهر اوست کم — گفتا که بخت اوست جوان رای او کهن

گفتم ز بس مروت چون معن زائده — گفتا ز بس فتوت چون سیف ذی یزن

گفتم ز عدل اوست بهر کو چه گفتگو — گفتا ز بذل اوست بهر گوشه انجمن

گفتم صلا چگونه زند بذل چون کند — گفتا که زر بکیسه ببخشد گهر بمن

گفتم غریب را بدیارش سعادتی است — گفتا خوش آنکه باغ بهشتش بود وطن

گفتم مدیح خواجه سزاوار سنجر است — گفتا خوش آنکه گاه ثنا گفت که سخن

گفتم که نیکخواهش پیوسته شادمان — گفتا که بدسگالش همواره در شجن

چکامه در تعریف ذات بابرکات حمیده صفات جناب عبد الجمیل خان صاحب فرزند چهارم حضرت عبد الشکور خان صاحب گوید

گر آن نگار دلربا بر چهره پرچم آورد — یک آسمان خورشید را در زیر هر خم آورد

در معجزات و ساحری موسی شود یا سامری — کز پیچ زلف چنبری افعی ارقم آورد

آن یار سیمین غبغب جان بخشد از یاقوت لب — گوئی که در لب ای عجب عیسی ابن مریم آورد

از زلف پرچین و شکن آن دلبر سیمین ذقن — در باغ روی خویشتن بو یا سپرغم آورد
در طرهٔ آن سیم بر تا چشم باشد کارگر — ما نا بروی یکدگر گهی پیچ و گهی خم آورد
گاهی ز زلفان چنگل گیرنده شاهین فگند — گاهی ز مژگان پنجهٔ درنده ضیغم آورد
یا لیت کان یاقوت لب آن لعبت حوری نسب — اوضاع عشرت از طرب جمع و فراهم آورد
شهد و شراب آرد همی نقل و کباب آرد همی — چنگ و رباب آرد همی صهبای درهم آورد
هر لحظه ام آن دلربا جام پیاپی در دهد — هر ساعتم آن مه لقا رطل دمادم آورد
مست ار شوم در انجمن از وجد آیم در سخن — طبعم مدیح مؤتمن دارای اکرم آورد
عبدالجلیل نامور زیبا امیر دادگر — آنکو ز عدل و داد و فر گیتی منظم آورد
فلک کرم بحر همم دریا دل و دارا حشم — کو دست رادش همدم شرمنده حاتم آورد
بحر عطا کان سخا دارای با حلم و حیا — آن کش خدای کبریا میر معظم آورد
دست سخایش هر زمان بخشد ز رحمت بحر و کان — ما نا حیات جاودان میر خضر دم آورد
میریکه در لطف و عطا دست و دل ورا خدا — لطف مصور پرور وجود مجسم آورد
هرگز امیری دادگر چون وی همی نارد قدر — در بطن حوا پرورد از صلب آدم آورد
آری بنالش اخترا چون شهد جان پرور کند — آری ببالش اقضیا چون آب زمزم آورد
گردون گردان پست او گیتی همه پابست او — خلق جهان را دست او و رزق مقسم آورد

اندرو غا از رشک خون اندر دل نیرم کند
وز بازوی مردی زبون صد همچو رستم آورد

مهرش زمان را دمبدم چون باد نوروزی کند
قهرش زمین را سر بسر چون شام اظلم آورد

از بیمش بگریزد عدو آرد اگر بر جنگ رو
کو قوت بازوی او پشت فلک خم آورد

تیغ از قراب آهنین بیرون نیارد بعد ازین
ترسد تفش سوز زمین آفاق در هم آورد

در دانش و عقل و فطن طاق است و رهر ابحر
زیباست کو را ذوالمنن دستور اعظم آورد

علم و کمال و معرفت جود و سخا و مکرمت
زیبد خدا از رحمت او را مسلّم آورد

در بخشش و جود و سخا و لطف و اخلاق و حیا
باید که طبعش طعنه ها بر بخشش یم آورد

عدل و عنایت را همی در قلب خود مضمر کند
جود و سخاوت را همی با دستش ید غم آورد

آفاق را بی گفتگو افروز داز رای نکو
خنگ فلک را حکم او یار دموسم آورد

مهرش ز هر حادثه باشد چو مهتاب و کتان
چهرش به نزد تابه خورشید و شبنم آورد

دوزخ ز مهر او همی چون روضه جنت شود
ور قهر جنت را بلی قعر جهنم آورد

بر اوج مدحش تا ابد ما تا نیارد کس رسد
هر چند گردون را خرد ز اندیشه سلّم آورد

از جوهر رایش اگر آئینه گردد جلوه گر
عاری ز زنگش و او گر اندر بعالم آورد

از تربیت یارد همی سنگ اگر گوهر کند
در تقویت تا بد همی هر ذره را انجم آورد

خورشید را مهرش بسر باید گذارد تاج زر
قهرش بدست چرخ در مندیل ماتم آورد

برحکم آن والاگہر گردون گذارد خود قدر ... شیر فلک را ور نظر کلب معلم آورد

ای مہتر عالی نسب ای بیخ عقل و ادب ... مدحت دلم را روز و شب از وجد خرم آورد

صد شکر خلاق جہان کز مدحت فخر زمان ... گیتی تیم نے درہم توان از بہر درہم آورد

خوان عطایت ہر کہ را نعمت بمن تیز او دہد ... دست سخایت ہر کہ را بخشش بمنہم آورد

در علم شعر و شاعری با من کہ یارد ہمسری ... بر شاعرم بر تری خلاق عالم آورد

سنجر نکس اندر زمن مدحت سراید ہمچو من ... جز آنکہ یزد النش سخن ز اعجاز ملہم آورد

سطح جہان تا شاد وم از باد نوروزی شود ... تا جامہ اندر نیل غم ماہ محرم آورد

ایزد احبای ترا ہمچون چمن خرم کند ... ہموارہ اعدای ترا با جان پر غم آورد

چامہ در ستایش ذات ملکوتی صفات عالیجاہ رفعت دستگاہ حبیب الرحمن خان صاحب فرزند ارجمند محمد تقی خان صاحب گوید

اسے تازہ نہال آفرینش ... خرم ز تو سال آفرینش

دارا سے جہان حبیب رحمن ... اسے از تو جمال آفرینش

را سے تو چو آفتاب روشن ... شخص تو ہلال آفرینش

چون کاہ بہ نزد کوہ حلمت ... کم سنگ جبال آفرینش

اندر میزان قدر سنجت ... گردون مثقال آفرینش

با رفعت همت تو پست است	چرخ متعال آفرینش
بر شخص بزرگی جلالت	تنگ است مجال آفرینش
از مشک بهشت و سلسبیلی	سنے از صلصال آفرینش
از نکهت خُلق و خوت مشکین	شد ناف غزال آفرینش
هر نکته کلکت از شرافت	باشد خط و خال آفرینش
بیقدر بر کفت کفیلت	گنجینه و مال آفرینش
چون بخت تو اختری نیامد	فرخنده بفال آفرینش
مهدی صفتی و خر حسودت	باشد دجال آفرینش
نے نیست ز جود بر زبانت	هنگام سوال آفرینش
سنجر ز تو ای یگانه پذرفت	تکمیل کمال آفرینش
خواهم بتو داور اسرایم	لختے ز خصال آفرینش
در پیست که کرده دست تقدیر	ما را پامال آفرینش
بر تشنه لبم نے نبخشد	سقاے زلال آفرینش
چون خاک سیاه پائمالم	در زیر نعال آفرینش
فاسد شده خون و بهر گشته	جسمم قیفال آفرینش

گویا که نگاه رزق مقسوم — رفتم ز خیال آفرینش

از رو به بازی چرخ پیرم — چون سگ بجوال آفرینش

چون خال بتان سیاه بختم — از خصلت و حال آفرینش

از مو به چو موی تاب دارم — وز ناله چو نال آفرینش

جسمم چو موی یار و حالم — وبجور چو خیال آفرینش

چون نشو و از شرف ور آریم — اختر ز وبال آفرینش

تا مدعیان مرا نگویند — شد قحط رجال آفرینش

در بزم فلک بدور باشد — تا جام و هلال آفرینش

پیوسته بکام دوستانت — روز و مه و سال آفرینش

جاوید مخالف تو باد — مقرون زوال آفرینش

همواره نهال سبز عمرت — پیوند نهال آفرینش

چامه در ستایش امیر کبیر و مشیر روشن ضمیر آسمان عزت و آفتاب شوکت حضرت هادی یار خان صاحب رئیس ذی الاقتدار داد و دام مجده گوید

چند ازین داور فرخ رخ مالک رقاب — راد و هادی یار خان آن داور عالی جناب

آنکه از میران گیتی در بچرخ مکرمت … میتوانم خواندنش اندر فروتابش آفتاب
آنکه کمتر چاکرش باشد بگیتی نوربخش … آری آری ماه نور از مهر سازد اکتساب
آنکه نبود در بگیهان همچو ذات اقدسش … نامداری نکته سنج و کامگاری نکته یاب
نونهال بوستان عزت و مجد و ادب … آنکه نبود همچو ذاتش داوری گردون جناب
حبذا زین شوکت اجلال و اقبال و شرف … مرحبا زین حشمت و افضال فر و آب و تاب
پشت دین و دولت و ملت از و آمد قوی … همچو پشت مصطفی از ذوالفقار بوتراب
ای فلک درگاه عالیقدر برگیتی ببال … کو جهان را نیست چون تو نامداری کامیاب
پور دستان از رسید با تو آید همعنان … ترک گردون را نشاید با تو آید همرکاب
شطری[۱] از اقبال و کرت صولت اسفندیار … قدری از اجلال و فرت حشمت افراسیاب
دست گوهر پاش تو دریاست از لطف خدا … کو ببخشد هر کسی را رشته در خوشاب
آن همایون کامگاری که در جود و کرم … بذل آری بیقیاس و مال بخشی بیحساب
ابر فروردین کف راد[۲] او یده هنگام سخا … منفعل شد و زخجالت ریخت از رخساره آب
من بمیزان خرد جود ترا سنجیده ام … کوه کم سنگ است نزدش چو یک پر ذباب
مزرع آمال محتاجان نخوشد بعد ازین … تا کف راد تو باشد بحر بخشش را سحاب
دست تو با ابر نیسان قدر تو با آسمان … چون سپهر است و ستیر[۳] و چون بکونست سراب

۱ شطری بمعنی کمی و قدری و جزء است ۱۲ ۲ راد سخی را گویند ۱۲ ۳ ستیر بمعنی سیر است که وزن مخصوص هند است ۱۲

بر زمین چون پاگذاری او را از روی رشک — آسمان گوید الا یا لیتنی کنت تراب

داور او ست و بود بر اعدا چون صدف — سر ورا تیغت برد نسل اعادی چون سداب

نے خطا کردم سداب آید به تیغت منتسب — نے غلط گفتم صدف جوید بدستت انتساب

کانچنان برد چو تیغت نسل این لئام دون — کاینچنین بخشد چو دستت گوهر این شیخ و شاب

مهر خاور رخ نهان سازد بجلباب غروب — صارم هندی نژادت گر کشد سر از قراب

تیغ را بیرون میاور از قراب آهنین — ترسم از نقش جهانی را بسوزد التهاب

از دم تیغ چو آبت ریزد آتش همچو سیل — آب آتش سیل بنگر انه شیء عجاب

نے شگفت از لفت تیغ بیدریغت فی المثل — سینهٔ ماهی شود اندر دل دریا کباب

نے عجب کابستنان را در بود زهدار گیر — بچه در زهدان شود از بیم صمصام تو آب

خصم گر برق پرنگت را ببیند روز جنگ — رنگ از چهرش پرد چونانکه از خشیانش خواب

روزی ار با تیغ خارا برکنی قصد مصاف — خشک گردد دشمنت را خون همی اندر عصاب

اے معاذ الله چو تازی با حسام آخته — بهنه از خون عدو بر سر کشد لعلی نقاب

رمح آتشبار گیری گر به هنگام جدال — اژدها گردد بدست اندر ترا پیچ و تاب

از صفوف فوج دشمن می نہراسی بجنگ — آری آری شیر غران کی هراسد از کلاب

چرخ روزی وا منت بگرفت هنگام مصاف — تا مگر رحم آوری دستش ز خون آمد خضاب

زان ملقب شد کفش در چرخ پر کف الخضیب — زین سبب میرا بدو هرگز نیرانی عتاب

ورنه او را کی توانا بود از خوف امیر — منقلب سازد جهانی را ز فرط انقلاب

در بد هر اندر زچوبانی پاس اقدست — کی تواند هی فرو در ندیشی را فو آب

گر گشد نقاش نقش اشهبت را بر زمین — بر فلک پرد باستعجال چون مرغ عقاب

تیز پو رخش ترا نازم که گاه جست خیز — تنگ سازد بر اعادی عرصه را چون شیر غاب

آسمانستش جلیل و کهکشانستش لگام — آفتابستش ستام و ماهتابستش رکاب

در بدر یا و نهنگ و در بصحرا و رپلنگ — در جبال اندر تدرو و در قفار اندر غراب[۱]

همچو آب اندر قرار است و چو آتش در شرار — همچو خاک اندر قرار است و چو باد اندر شتاب

گر رود از شرق سوی غرب باز آید همی — کس نه بتواند و تابش را شناسد از ایاب

عقل را بوذرجمهری عدل را نوشیروان — رزم را اسفندیاری بزم را افراسیاب

دشمنت اندر هیجا گر بیار آید به بر — در بروز عزم رزمت این صلاح و این ثیاب

درع پوشد از نجوم و تیغ بندد از هلال — پالنگ از کهکشان و خود سازد ز آفتاب

خنجر از مریخ گیرد و ز قمر آرد سپر — قوس از قوس قزح[۲] پیکان از تیر شهاب

باز چون بیند ترا با آن سلیح و این سلیب — جان دهد یکباره کی از اضطرار و اضطراب

در سقر جو بد مقر تا یابد از تیغت مفر — هم سقر را داند آن مضطر نگر حسن المآب

۱؎ قضا برج قمر است و قمر هم ... است ضد آب و عطف را گویند ۱۲ ۲؎ قوس قزح یعنی کمان شیطان چون قزح نام شیطان است ۱۲

داور امعاری جودت جہان آباد کرد
آنچنان کو کس نہ بیند اندرش جای خراب

کاسۂ زرین خورشید از غم آید منکسف
آفتاب آسا گرت بیند بکف جام شراب

داوگر میر از شکر خندۂ آن نامور
میشود زہر ہلاہل در حلاوت شہد ناب

میرساند در مذاق جان ہر کس بی سخن
عدل و انصاف تو طعم شربت قند و گلاب

سخت رہ انازم کہ از میران گیتی ذوالمنن
چون توئی را کردہ میر ابر امارت انتخاب

دوستانت راست در دل این تمنا کز شرف
جا کنی در عرش عزت چون دعای مستجاب

منت ایزد را کہ از افضال بی پایان او
اندرین دعوی شدہ آن میر مکرم کامیاب

داورا افتادہ ام از پاسے دستم را بگیر
تا کہ دستت را بگیرد داور یوم الحساب

بس کن ای سنجر سہانا در سخا و در سخن
تو بمداحی نداری و بہمہ دوحی جواب

تا کہ از دریا ہمی آرند بر ساحل عبیر
تا کہ از ناف غزال آید بگیتی مشکناب

دوستانش را بجام اندر شراب عیش و نوش
دشمنانش را بکام اندر چکد زہر مذاب

قصیدہ در تعریف صاحبزادۂ آزادہ جوان بخت فرزند ارجمند ارشد حضرت ہادی یار خان صاحب جناب مستطاب احمد سعید خان صاحب دام مجدہ العالی گوید

زہے زمانہ شدہ از انبساط مالامال
ز فر ہمت دارائے فرخجستہ خصال

سپهر مرتبه احمد سعید خان جلیل — که آفتاب کمال است و آسمان جلال
فروغ شمع شبستان محفل حشمت — نهنگ قلزم دانش خدیو مهر سگال
روان هوش و جهان خرد که می‌نبود — بعقل و هوش بگیتی کسش قرین و مثال
صحیفهٔ ادب آنکو بگاه نطق کند — فضای سامعهٔ عقل پر ز لعل و لآل
بمهر رالیش جوید توسل از خورشید — شود همارهٔ مبلی فارغ از کسوف و زوال
غبار خاک رهش گر رسد بنار لهیب — ز دست باد بریزد مزاج آب زلال
شود ز سینهٔ من تنگ تر فضای جهان — همای جاه و جلالش چو وا کند پر و بال
بود معاینه از دست او سخا و عطا — شود مشاهده از روی او کمال و جمال
بجز بوهم نجوید کسش همال و نظیر — بجز بفرض نگوید کسش نظیر و همال
زهی کریم سخا دیکه چشم چرخ کهن — ندیده چون تو امیری بشوکت و اجلال
نهد عطای تو بر خوان هر کسی رزقی — بلا اطباق امید و بلا سباق سوال
اگر بکوه دماوند بنگری بغضب — ز بیم سطوت جاهت شود خلال خلال
ز ثقل بار ظفر تیغ فتح پیکر تو — خمیده پشت نماید همی بشکل هلال
تبارک الله از آن پیل زور ابرش تو — که سنگ خاره بسنبد او بضرب نعال
ز ابرش تو رسد گرد از زمین بفلک — ز اشهب تو شود همچو خاک بر هم جبال

پر و لبان عقاب و وز دلبان صبا ... جهد لبان خیال و ز دلبان شمال
بگاه حمله شود تند و تیز تر ز یقین ... بوقت پویه شود گرم سیر تر ز خیال
کشند نقش سمند ترا اگر بزمین ... چو آسمان متحرک شود با ستعجال
تبارک الله از قصر جاه و اجلالت ... که در بصحنش و امن کشان و و آمال
خیال رفعت او غیر ممکن است چرا ... که این خیال نباشد بجز خیال محال
بلے برفعت او مے توان رسید اگر ... چو جبرئیل خیالم بر آورد پر و بال
بام تو گذرد که ز روزن و رزن ... ز هیبت آب نریزد ز نشکه غربال
عیان مند ترا ز تو ندیده ام بجهان ... بجوان پرورشت یکجهان تراست عیال
کجا حسود توان با تو همسری کردن ... که شیر نر نهراسد ز رزم پیر شگال
بلے تو عیسی مهدی بلو تو مهدی عهد ... از انکه خصم خر اطوار تست چون دجال
کجا بعیسی خر را بود توان ستیز ... کجا بمهدی دجال را مجال جدال
ز رزم حضرت مهدی حسود را چه ثمر ... بجنگ حضرت عیسی بود را چه مجال
عجب نه گر از فیض عام تو زین پس ... بانشراح در آیند مقصد و آمال
هنر بجود و جود تو گشته مستحکم ... خرد بزور رموز تو جسته استقلال
شود چو تیغ تو آتش فشان بگاه نبرد ... چو پیره زال وود پشت پرده رستم زال

له ورزن بروزن را گویند ۱۲

سنانت از تحرک شود بروز ستیز — زمین معرکه از خون خصم گردد آل
ز هر دو چشم عدوی تو خون رود چون سیل — خدنگت از متمائل شود بگاه قتال
دل سپهر بدرّد ز زرمح خارا بُر — سر زمانه بکوبی بگرز گردن مال ؛
پرنده ناوک تو باز را بود مخلب — درنده خنجر تو مرگ را بود چنگال
چو نقش گرز ترا بر کشند بر البرز ؛ — ز بیم باز فتد بر به پیکرش زلزال
ز سهم دشنه ات از جسم خصم خون نجهد — هزار نشتر اگر بر زنیش بر قیفال
بسان بخت تو از بخت تست ملک یمین[1] — بسان تیغ تو از تیغ تست خصم هزال[2]
به پیشگاه تو دولت چو قنبر است و علی — بدستگاه تو شوکت چو احمد است و بلال
چو چاکران به یمینت روان بود دولت — چو شاطران به یسارت دوان بود اقبال
رود ز مین یمین تو عالمت بیمین — دود ز یسر یسار تو کشورت بشمال ؛
بهر دو دست جواد تو مے نپاید سیم — بهر دو چشم کریم تو مے نپاید مال
بدست حضرت تو چیست سیم همچو نسیم — بچشم همت تو چیست مال همچو رمال
به نزد عفو عمیم تو طاعت است گناه — به پیش دست کریم تو گوهر است سفال
ایا سپهر عنایت بمن تو گوش بدار ؛ — که تا بیان کنمت حالی از همه احوال
سه سال گشته که بے روزگار و حیرانم — ازین ره است مرا دل پر از ملال و کلال

[1] یمین غزنوی — [2] هزال لاغری است ۱۲

ز خانه بهر معیشت سفر نمود ستم — بخاکپاے تو افزون شده است از یک
نشد مراد من از جور آسمان حاصل — ز جور چرخ جفاجو شدم پریشان حال
بهر دیار که رفتم براے کسب معاش — بغیر رنج مرا کس نکرد استقبال
ایا امیر جوان بخت صد هزار افسوس — کمال بهر من آمد بدهر وزر و وبال
زمانه در حق من بیشتر نمود ستم — هر آنچه بیشتر اندوختم بدهر کمال
دریده پهلوے ایام زندگانی من — چنانکه پهلوے فرزند خویش رستم زال
هماے اوج شرف بودم ای سپهر سخا — فلک بآتش غم سوخت مر مرا پر و بال
شب گذشته امیر البیان بوتیمار — ز جور چرخ سرے داشتم بجیب خیال
ز دست برده جهان دستبر چرخ دنی — ز غصه ساغر صبر و شکیب مالامال
سروش غیبم ناگه ز دل کشید خروش — که اے ز جور سپهر دنی شده پامال
جهان مبال کسانست دیده بگشا — ازین مبال مثال برین مبال مبال
بیک و تیره نگردد سپهر بیهده گرد — گهے نشیب و فراز و گهی وهاد و تلال
جهان نماند و نماند همی بیک پایه — فلک نگشت و نگردد همی بیک منوال
اگرت بروے بحکمت خداے بست دری — کشایدت دری از لطف ایزد متعال
الا که رحمت حق واسع است در همه وقت — بیا که فضل خدا شامل است در همه حال

غرض تو گر بنوازی مرا ز روے کرم
براے خاطر پیغمبر و صحابه و آل

من از عنایت آن آسمان کشور جود
شوم خلاص ازین غصه وان آمال

پر از ثنات کنم کاز نامه شب و روز
پر از دعات کنم بار نامه مه و سال

بجز ثناے تو از سنجر مدیحه سرای
نیاید اے فلک جود فعلے از افعال

الا که خاک در سپهر هست مشک نشان
الا که بارگه خاص اوست عرش مثال

منقش آن شود از نقش جبهه حکّام
منشکل این شود از شکل سجدهٔ عمّال

سپید بخت حبیبت شود چو صبح امید
سیاه روی عدویت شود بسان نگال

چامه در مدح امیرزاده آزاده حضرت عبد الرّؤف خان صاحب فرزند ارجمند حضرت هادی یار خان صاحب دام مجده العالی گوید

منم آن سحر بیان شاعر معنی پرواز
رشک بر شعر من آرد همه سحر و اعجاز

شیوهٔ نظم مرا اهل فصاحت مفتون
نغمهٔ کلک مرا رسم بلاغت طنّاز

طبع روشن گهرم آئنهٔ صورت چین
بکر فکر سخنم رشک عروسان طراز

بکر فکرم بنکوئی شده مشهور چنانک
طالبش را نبود دیده بر اسباب جهاز

عارضش آید گشته عنقاء فلک از چنگ
بهر صید ار بکند باز خیالم پرواز

رخش اندیشهٔ اگر بر سر جولان آید
در سموات معانی بنماید تگ و تاز

هان شرف یافت زیک بیت من اقلیم سخن — همچو کز بیت شرف یافته اقلیم حجاز
میشود دعوی تندیری خصم باطل — گر کنم حجت مضمون کلامم ابراز
مانده همچو منی در بجهان دانش — تا که بر پا شده این نه فلک ایره ساز
نکته سنج و سخن آراو و معانی پرور — قطعه پیرا و غزل گوی و قصیده پرداز
زانکه هر لحظه کند وصف زبانم هردم — بر جهاندار و یار کرم و دحی طراز
میروالاگهر و نیک سیر عبد رؤف — خان دین پرور و خصم افگن و احباب نواز
معدلت کیش و کرم پیشه سپهر دانش — رونق افزوده شرف بخش سریر اعزاز
سیرتش صورت الطاف خدا را معنی — خاطرش خازن اسرار قضا را همراز
ریزه چین نعمش سفره کشای همت — کرمش ممتلی و لیو شکم پرور آزه
نکهت گلشن اخلاقش نسیم گل بیز — برق ابر غضبش صاعقه کوه گداز
پیک اندیشه بپایان جلالش نرسد — فی المثل گر همه عمر نماید پرواز
خطهٔ جاه وی آن کشوری بی پایانست — گر نمایند زوی ملک جهانی افرازه
صد هندس نشود ملتفت نقصانش — همه باشند گر از فن مساحت ممتاز
عدلش گر محتسب کشور خوبی گردد — چشم مخمور بتان می نکشد ساغر ناز
خیر نهیش رسد گر بسماوات علا — زهره را رشته سبحه شود ابریشم ساز

له ابراز بمعنی اظهار است ۱۲

له آزه بمعنی حرص است ۱۲

له افراز جدا کردن زمین را گویند ۱۲

ای جهان کرم ای صف و نیجاه و حشم ... ای نکوکار ملک خلق و مکارم پرواز

تو مپندار که این شعشعه از خورشید است ... که بدان واسطه باشد بجهان تاب انداز

بلکه وقت سحر از آب طلا قبل طلوع ... گیر و از رای منیر تبکف او خط جواز[له]

فتنه چون نکند هیچکس اندر عالم ... در زمان تو بجز چشم بتان طناز

چتر عدل تو بگیتی شده چون ظل هما ... کبک در سایه او خواب کند با شهباز

تخت اقبال ترا نام مقام محمود ... همه دانند تو محمودی و اقبال ایاز

داورا تو ملکی جلوه گر از لبس بشر ... چو حقیقت که برآرد سری از جیب مجاز

نه چنین مدح تو می کردم اگر در خاطر ... ننهادی آتش سوزان غم اندیشه گداز

آه از دست فلک آه که طالع من ... ننمودی بهمان وعده که کردی انجاز

سالها شد چو فلک خود سر و سرگردانم ... گاه در روم و گه هند و گهی در شیراز

من همای فلک اوج سعادت بودم ... حالیا مانده ام از جور فلک از پرواز

منکه سیمرغ که قاف قناعت بودم ... اینک افتاده ام از فاقه بویرانه از

هر دم از جور فلک ناله و فریاد کنم ... نشنوم از کسی از مهر و محبت آواز

فرق هرگز نگذارند صدف را از خزف ... شیر را می نشناسند هما ناز گراز

ای جهان کرم ای کان عطا جان سخا ... ایکه در هر هنر از جمله امیران ممتاز

[له] خط جواز خطی است که از طرف دولتی بدست مسافران دهند که بهنگام ضرورت در ملک خارجه بنموده استمداد توانند کرد و آن خط سبب اعتبار شخص مسافر خواهد بود ۱۲

ای ارسطوی سکندر روشن یونان کمال — ای که در بهر هنر امروز نداری انباز

کامیاب از تشو و شاعر عالی مشرب — کامیاب بد بچه سان سفله نهاد و کج باز

دوش بر گوش دل خسته من پیر خرد — گفت کی از تو زمین بر فلک دارد ناز

گر ز حکمت بر خنت بسته خداوند درے — غم مخور کو در دیگر کند از رحمت باز

صبر کن شاد بزی منتظر رحمت باش — چند روزی تو بدین زحمت جانکاه بساز

گرچه اطناب بمدح تو نماید خوشتر — سخن آن به که دهد خود بکلامش ایجاز

تا که در سخن نادره گویان جهان — هست پیرایه مدح و ثنا گوی نواز

هان مربی شوی از لطف تو بر اہل کمال — تا نگردند ز الطاف تو محتاج نیاز

گوهر ذات تو بر افسر گردون زیور — مدت عمر تو بر دامن ایام طراز

چامه در مدح اوصاف حمیده و صفات پسندیده حضرت کریم الله خان صاحب رئیس بوڑه گاؤن گوید

المنة لله که جهان گشت منظم — از همت دارای جوان بخت معظم

اے ترک ز جا خیز بشکرانه نعمت — اوضاع طرب را ز فرح ساز فراهم

در مجمر رخ ریز ز مو عنبر سارا — در بزم نشاط آر ز گلگونه سپر غم

ای طره طرار تو همچون شب یلدا — وی پنجه مژگان تو چون پنجه ضیغم

[illegible]

در هر شکن زلف تو تا چشم کند کار — هی چین ز پی چین بود و خم ز پی خم

جز نرگس فتان تو ای آفت گیتی — هندو نشنیدم که بود فتنهٔ عالم

ای دوست بجان تو بر آنم که ز شاهی — مردانه تنزل فکنم بر سپه غم

امروز بتا بر سرم ار تیغ ببارد — جز جام می و باده ز چیزی نزنم دم

خیز ای بت شنگول من از روی عنایت — هی جام پیاپی ده و هی رطل دمادم

باز آر بت ساده از آن باده که جامی — نوشید ز روی آدم و گردید مکرم

خواهم ز نشاط و طرب وجد نمایم — مداحی بدر الامرا امیر مفخم

دارای فلک رتبه کریم الله دیجاه — خان خرد آگاه جهان داور اکرم

ای سطح زمین گشته ز رای تو منور — وی خنگ فلک گشته بداغ تو موسم

مانا در جود تو بود خلد و کفت بحر — در رتبه دلت عقل و تنت روح مجسم

جود تو یکی بحر گرانست و منم مور — گر غوطه زند مور بدریا چه شود کم

با لطف تو تیهو شکند چنگل شاهین — با مهر تو آهو شکرد پنجهٔ ضیغم

در صارم تو ذلت صد سلسله مضمر — با خامهٔ تو رحمت صد طائفه مدغم

در خامهٔ تو تا نگری نیست بجز نوش — در صارم تو تا نگری نیست بجز سم

از نیزهٔ تو طعن زند گیو بگودرز — وز بخشش تو لعن کند معن بحاتم

بر اوج مدیحت نرسد تا ابد الدهر
زاندیشه گذار و خرد ار مدرج و سلّم

از جوهر رای تو اگر آینه سازند
آن آینه عاری بود از زنگ بعالم

در رتبه مقدم ز امیران جهانی
هر چند که ذاتت با مارت شده خاتم

چون علت غائی جهانی عجبی نیست
گر عهد مؤخر شوی از رتبه مقدم

دولت شده بر سر از زین تو مخلد
ملکت شده با سعی متین تو منظم

باشی بگهر ناموری نخبهٔ حوا
باشی بشرف خوبترین و حهٔ آدم

دوزخ شود از مهر تو چون روضهٔ رضوان
جنت شود از قهر تو چون قعر جهنم

مهر تو چو مهتاب بود تابه کتان
چهر تو چو خورشید و بود تابه شبنم

خصم تو تشبه بتو خواهد کند امّا
کی سفله شود نامور از کسوت ملحم

فرتوت جوان کی شود از غازه و زلف
بد روی نکو کی شود از یاره و خاتم

با طینت احمد چکند حجّت بوجهل
با حضرت موسی چکند دعوت بلعم

از بادهٔ احسان تو شد رود آمل سرخ
وز قلت احسان تو شد پشت فلک خم

از رای تو یک آیتی این بیضهٔ بیضا
وز نطق تو یک آیتی آن چشمهٔ زمزم

از تربیت سنگ شود گوهر گرانقدر
وز تقویت مور توانا که شود جم

از مهر تو بر پیکر خور کرتهٔ زرین
وز قهر تو بر جسم سما کسوت ماتم

[illegible] ۱۲

تیر فلک آماده حکم تو شب و روز | آماده تراند نظر از کلب معلّم

بر چنبر آفاق جلال تو چو مرکز | بر قسمت ارزاق نوال تو چو مقسم

بر ساعد مجد تو جهانست چو یاره | بر رایت رای تو سپهرست چو پرچم

چون کوه دماوند بود حزم تو متقن | چون پشته الوند بود حکم تو محکم

کس قدر مرا جز تو امیرا نشناسد | رومی بود آگه بلی از دیبه مُعلَم

صد شکر خدارا که ز لطف و کرم او | گردیده مرا خاطری از مدح تو خرم

صد شکر خداوند جهان راکه ز جودت | درهم نبود خاطر من از پی درهم

از خوان عطایت همه کس آکل و منتشی | بر جود و سخایت همه کس نائل و منعم

ای مهتر عالی نسب ای منبع دانش | در شاعری امروز منم فرد مسلّم

تا هم نبود کس را چون وصف تو مجهول | قدرم نبود کس را چون مدح تو مبهم

لیکن بود از وصف تو صد عاقله جاهل | اما بود از مدح تو صد ناطقه ابکم

سنجر به از این کس سخن نظم نگوید | جز آنکه سخن باشدش از معجزه ملهم

تا هست سما را صفت انجم بیحد | تابنده بود تا بزمین نیر اعظم

احباب ترا دل بود از مهر تو پر نور | اعدای ترا روز شود چون شب مظلم

قصیده در ستایش جناب مستطاب جلالت

انتساب مصطفی خان صاحب رئیس بوڑه گاؤن گوید

بشکرِ تہنیتِ عیدای بتِ دلدار — زِ تارکِ خُم می تاجِ خشت را بردار
الا خجسته نگارا سرِ گران بردوش — کشیده تا کی باید ز دستبرد خمار
بگفتوی خرد آن داروی که مانده ز خم — یکی بجام پی دفع خمار وا ز خم آر
شنیده ام که فلاطون خم نشین ز پیش — سروده است که درین جهان بهیده کار
مده ز دست مئی که از کمان سپهر — زنند ناوک بیداد بر دل هشیار
بگوش هوش سروشم سروده دوش که بو — نشسته دختر رز مهربانه ام بکنار
هزار شکر که جانت برست از غم دهر — چنانکه پوره مئی[1] از نهنگ مردا و بار[2]
مده ز دست کنون صحبت صراحی و جام — بوئیده از کف مهپارگان گل رخسار
بگوشه چمنی یا چمانه پر مے — شراب نوش لبی آنگاه بوس از لب یار
بتی که کرده عمل در مزاج او باده — گرفته دامن جز عشق هنوز خواب خمار
عرق گرفته گل عارضش ز حدت مے — بسان ژاله که آید بصفحهٔ گل نار
بنه بپاسے خم امروز سر ز فرط نشاط — مده ز دست مے اما بوئیده درگلزار
سرود بلبل از باغ میرسد بر گوش — که گل نهاده بسر تاج خسروی آثار
زبان بباغ گشوده است سوسن آزاد — چو من بنزم امیر زمن مدیحه گذار

[1] می بمعنی بلا شد بدو با لفتح بمعنی زخم [illegible] ۱۲ [2] اوبار [illegible] بمعنی [illegible] است

سفینهٔ ادب و مجد و عزت و تمکین خزینهٔ خرد و حزم و دانش و هنجار
خدایگان خرد مصطفای عالیقدر سپهر مرتبه خان جلیل شیرشکار
که گرز آتش قهرش شراره بسپهر جهد چند کواکب ز چرخ همچو شراره
بود علائم فضلش ستاره وش بوعد بریست بحر عطایش سپهرسان ز کنار
زهی امیر جوان بخت آسمان تمکین جهان مکرمت و فضل و جود و حلم و وقار
توئی که دولت و اقبال روز و شب آیند همی بدرگه میمون رفعت تو گذار
ز نوک رمح تو خون عدو چکد آنسان که ریزد آتش سوزان بقهر از دم مار
بروی یکدگر افتند غرقه اندر خون بروز رزم تو گردان لبسان دانه انار
ز خاک دست فشانی بچشم چرخ برین بباد پای فلک سیر گر شوی تو سوار
ز گرد معرکه روی فلک کنی تیره زمین بپهنه در آید چو چرخ به رفتار
ز بانگ کوس تو گیسخت چرخ بگسلد ز بیم تیغ تو آید سپهر بزنهار
مصافگاه پر اژدر کنی بگاه نبرد پر آفتاب کنی رزم را بنوبت بار
ز نوک رمح جهانسوز تست تابنده ستاره فتح و ظفر همچو نور از رخ نار
شرر بخرمن عمر عدوی سفله زنی چو برکشی ز میان تیغ تیز آتشبار
ز خون خصم کنی سرخ دامن گردون ز خاک معرکه رخ آفتاب سازی تار

تن حسود تو بر نیزهٔ تو آویزد   بلی زنند عدو را ز کینه بر سر دار
بروز رزم شوی چیره همچو پیل دمان   چو شیر گرسنه کاید بدشت بهر شکار
همی ز کشته کنی پشته دشت را چون کوه   ز نعل باره کنی پاره کوه را چون غار
ز فر طلعت تو زینت خفی و جلی   بزیر منت تو گردن صغار و کبار
بود چو خلق لطیف تو عنبر سارا   بود چو طبع بدیع تو لولو شهوار
توئی که ذات کریمانه ات ز روی کرم   سخا و جود و محبت بخویش کرده شعار
جهان مدار با ذات اقدست گذرد   تمام خلق جهان را بروزگار مدار
ز پاس عدل تو اندر جهان معاذ الله   غزال را نکند شیر نر ز بیم شکار
جهان پناها گر بانگ بر سپهر زنی   چو کوه باز باستد ز بیم از رفتار
ولی بداد دل من ز حیث می نرسی   که روزگار ز جانم برون کشیده دمار
تنم چو سایهٔ موی است و دل چو دیدهٔ مور   ز جور چرخ و جفای سپهر شعبده کار
ز سیل حادثه طوفانی است کشتی عمر   چنانکه جان سپرم در بر آرزوی کنار
خزان رسیده بگلزار مرغ بسته پرم   ندیده ام همه عمر خویش روی بهار
هر آن غمی که کشش ره بخویشتن ندهد   ز روی مهر بمن بیشود انیس دو چار
غم معاش و جفای سپهر و طعن حسود   ربوده از دل من طاقت شکیب و قرار

بحق ذات خدائیکه جمله موجودات
ز روی صدق خدائیش را کنند اقرار

بصانعیکه برآرد ز کارگاه فلک
نجوم ثاقب و رخشنده ماه در شب تار

بذات پاک خدائیکه در سپهر برین
قرار داده نجوم ثوابت و سیار

بداوریکه برویاند از بسیط زمین
هزار نوع ریاحین ز انبساط بهار

بقادریکه بگسترده از مشیت خویش
بساط خیر و شر و قهر و مهر و لیل و نهار

بحق عقل نخستین علت اولی
بذات پاک خداوند واحد قهار

بقدر کعبهٔ اسلام و قبله گاه انام
بحق سید ابرار احمد مختار

بصدق حضرت صدیق رض و زهد فاروق رض
بنور حضرت عثمان رض و حیدر کرار رض

بقرب و منزلت عترت رسول عرب
بحق پیشروان امام هشت و چهار

بخانقاه و دراویش و سومنات هنود
بحق دیر و کنشت و بسبحه و زنار

بظلمت شب دیجور هجر و صبح وصال
بآه سینهٔ سوزان عاشقان فگار

بنعمت تو که او کشوری بود منعم
بسطوت تو که او عالمی است در زنهار

که از ستیزهٔ گردون و از کشاکش دهر
ز زندگانی خود در جهان شدم بیزار

رسیده بر لب من جانم از پریشانی
نمانده در تن من تاب و طاقت رفتار

بملک هند دمی داورا نیاسودم
همیشه بوده ام از درد و رنج زار و نزار

زجور چرخ بزانو نهاده ام سر خویش — ز رنج و محنت و اندوه همچو بوتیمار
بدان امید که روزی ز لطف بار خدای — شگوفه بهرم شاخ دولت آرد بار
جفا کشیدم عمری برای کسب کمال — بدین گمان که شوم از کمال برخوردار
ولی چه سود که بخت من از ستیزهٔ چرخ — ز خواب غفلت هرگز نمی شود بیدار
ز قول بلبل شیراز عرفی این مطلع — عجب مناسب حال من است گوش بدار
جهان بگشتم و دردا بهیچ شهر و دیار — نیافتم که فروشند بخت در بازار
جهان مدارا امیرا تو داد من بستان — ز چرخ زانکه بدست تو نیست این دشوار
اگر همای سعادت بدام من افتد — ترانهٔ طرب از دل کشم چو موسیقار
رسد بدست من ار شاهباز اکرامت — نوا کشم ز دل از اشتیاق بربط وار
مدار غصه گر سنجرا که آصف دهر — مسیح وار دهد جان ترا ز یک گفتار
هماره تا که جهان را چو صبح آراید — شعاع چشمهٔ خورشید گنبد دوار
لباس عزت بادا همیشه ات در بر — عروس دولت بادا هماره ات بکنار

چکامه در ستایش فرزند ارجمند چودهری نور الله خان صاحب رئیس ذوالاقتدار ساور الموسوم بعزیز الله خان صاحب که هنگام ترقیم این مجموعه به جیب گنج

تشریف آورده بودند گفته و گذرانیده شد

گر ز طبع من کند آرایش پیکر قلم — رشک نیسانی شود از ریزش گوهر قلم

فی المثل گر صفحه باشد همچو قرص آفتاب — میفزاید هر دمش بر زینت و زیور قلم

گرچه شمشیر است عالمگیر لیکن در جهان — هر زمانی میکند آرایش کشور قلم

گر سکندر در جهان یکبار در ظلمات شد — میکند هر لحظه کار صد چو اسکندر قلم

گر بظلمات دوات اندرست آب زندگی — پس چرا در زندگانی گشته نام آور قلم

صانع قدرت نما از بهر صنع خویشتن — نافریده هیچ شیئی را چو نیک اختر قلم

نکته دان و نکته آرا نکته پیرا نکته سنج — جان دهنده و جان بخش و جان افزا و جان پرور قلم

تا چرا جان بخش و جان پرور نباشد کز ازل — آب را هم نوشد از سرچشمهٔ کوثر قلم

کاشف اسرار باطن واقف از نهان — بر همه اسرار باشد خوب مستحضر قلم

محرم راز قدیم و کاتب اسرار لوح — حامی شرع متین دین پیغمبر قلم

دوستان را جان دهد چون چشمهٔ حیوان ولی — دشمنان را هست اندر سفک خون خنجر قلم

نافه نبود لیک باشد همچو نافه مشکبیز — بحر نی اما بود چون بحر ذی عنبر قلم

دین و دولت هر دو فربه گردد از وی در جهان — گرچه باشد چون میان دلبران لاغر قلم

سیم و زر را اهل قلم بخشد از لطف هنر — گوییا باشد کلید گنج سیم و زر قلم

بزم خاصان جهان زین هر سه باشد مشکبو　　حقه مجمر لیقه عنبر دود از مجمر قلم

تیغ شاهنشاه را ماند بهنگام مصاف　　کو چو گوهر می بریزد از روش جوهر قلم

گرچه او جان بخش احبابست لیکن میزند　　بر رگ شریان اعدای دنی نشتر قلم

گرچه او باشد سیه ولیک سازد صفحه را　　در نظرها همچو نسج دیبهٔ شوشتر قلم

آنقدر کو تیغ اندر رزم باشد جنگجو　　صد چنان در بزم باشد صلح را رهبر قلم

ریزد آتش از دهن بیند چو صنع خویشتن　　گوئیا هم بت پرست هم بود بتگر قلم

تیغ بود گرچه بر آنست گوئی از نخست　　بوده جفت ذوالفقار حیدر صفدر قلم

خود بنفسه نی ختن باشد نه باشد از ختن　　بر مشام جان رساند بوی مشک تر قلم

زاول ایجاد موجودات تا روز جزا　　مینویسد جمله احکام خیر و شر قلم

بادبان زورق فضل و کمال و معرفت　　فلک بحر علم و دانش را بود لنگر قلم

چون درخت طوبی عالمگیر باشد در جهان　　هر زمانی میدهد از انواع دانش بر قلم

یک جهان فیض است گوئی روز و شب از لطف حق　　میرساند فیضها بر کهتر و مهتر قلم

اولین خلق خداوند است کو باشد عزیز　　در جهان از بدو خلقت تا دم محشر قلم

حبذا یا حبذا با این فضائل میزند　　بوسها بر دست میر مرحمت پرور قلم

میر شیر افگن عزیزالله خان نامور　　آنکه ذاتش را بود از جان ثناگستر قلم

آنکه اندر فضل و عقل و فهم و ادراک و ادب / مینویسد مدح ذاتش را بهر دفتر قلم

مرتضای ملک دانش آنکه با صد تمکنت / در رکاب دلدل جاهش بود قنبر قلم

بسکه عالیقدر و عالیجاه باشد در جهان / مدح ذات اقدسش را می نگنجد در قلم

میشود سر تا بپا غرق یم وجد و نشاط / گر نویسد مدح اوصافش ز پا تا سر قلم

در نوشتن دست او چرخ است و قطب انگشت وی / قطب چرخ دست اوش را بود محور قلم

ذات او باشد کلیم طور سینای کمال / در ید بیضاش گردد چون عصا اژدر قلم

دست رادش را تو گوئی خود سپهر چارم است / کاندر او گردان بود چون خسرو خاور قلم

گر نخیلستان نباشد دست اوش پس چرا / از رطبهای سخن گردیده بار آور قلم

ای سپهر عز و تمکین ای جهان داد و دین / اینکه اندر خدمتت باشد کمین چاکر قلم

با وجود آن فضائلها که بیشمر دم بود / در مدیح ذات پاکت عاجز و مضطر قلم

داورا اندر بنان من بمدح اقدست / خواهد از وجد و طرب تا بر آرد پر قلم

از مضامین دقیق و از عبارات رشیق / از بنان دانش من میخورد و نوبر قلم

بکر فکرم شهرهٔ آفاق شد تا جلوه گر / ساخت در هر منظرش بی چادر و معجر قلم

داورا ابکار افکارم بمدح اقدست / زیبد ار گویم که باشد جمله را مادر قلم

جمله افکارم ز یمن مدحتت بکر است و بکر / آری آری بی بکارت نادر و دختر قلم

مدح ذات تو نگنجد در بیان هیچکس ‌ خوشتر آن باشد که بگذارد ز کف سحر قلم

خاطیان را تا بود خوف عذاب رستخیز ‌ عاصیان را تا که بر عصیان کشد داور قلم

تا جهان باشد تو باشی کام بخش و کامیاب ‌ تا که مدح ذات پاکت را نویسد هر قلم

چامه در ستایش ذات بیهمال خدیو مصر جلال و عزیز ملک کمال حضرت محمد یوسف خان صاحب رئیس و توالی دام مجده العالی گوید

خوشا روزیکه اندر بزم من آن مهربان آید ‌ ز فرط خرمی در پیکرم روح روان آید

بهر جانب که اندازم نظر او را عیان بینم ‌ بهر سو بنگرم بر چشم آن آرام جان آید

تعالی الله هزاران گوهر لعل طبیده در گوشش ‌ خداوندا که این گوهر اورا در دهان آید

گشاید طره مشکین اگر روزی بصد تمکین ‌ جهان چون دکه عطار پر از مشک و بان آید

مشام جان گیتی را معطر سازد از روزی ‌ که او در محفلم با طره عنبر فشان آید

کند گر برقع از رخسار گلگون ساحت هامون ‌ از آن رخساره ماهم بدیده رشک آسمان آید

سلاسل زلف را بر چهره گر روزی افشاند ‌ تو گوئی جنتی پر سنبل و پر ضیمران آید

نسیمی گر بیاید از سر زلفین مشکینش ‌ تو پنداری تتاری کاروان در کاروان آید

اگر آن رخ چون گل گره بگشاید از کاکل ‌ تو گوئی یکجهان سنبل بطرف بوستان آید

لطافت بس بود در جسم صاف نازنینش در ‌ عیان بر دیده گان از نازکی سر نهان آید

زهی از این لطافت کو ز هر عضو نگارین من — ز شفافی همی بر دیده مغز استخوان آید
اگر آن ترک سیه پیکر بنوشد باده خلّر — چنان گردد لبش احمر که رشک ارغوان آید
فرو افشاند ار سنبل بگرد یک گلستان گل — گلش را سنبل کاکل همایون سایبان آید
زند گر بر کمر دستان خرامد گر سوی بستان — بسرو قامتش حیران همی سرو چمان آید
شگفت آید مرا زان خال هندو در زنخسارش — که دیده هندوی را کو بفردوس جنان آید
گذارد بر دهانم گر لب نگین شیرینش — لب یاقوت سانش در رند اقم قوت جان آید
دلم خواهد که خوش خوش لعل لب بخنده بگشاید — که گاه خنده خوش لعل لبش گوهرفشان آید
ببوسم هر دمی از وجد و شادی لعل نوشینش — باستقبال من هر لحظه عمر جاودان آید
لب و دندان او را هر که بیند بالیقین گوید — چه سحر است این خدا را کو یقینی در گمان آید
نماید کلبه ام را چشمهٔ خورشید رخشنده — چو اندر محفل من مهربانم مهروان آید
دلم را این تمنای گرامی در دل افتاده — که روزی سرو باغ قامتش را باغبان آید
ز فرط خرمی فرق طرب بر آسمان سایم — گر آن نامهربانم از کرامت مهربان آید
بیا شو خانه نگارا دلبرا یارا وفادارا — خوشا روزی که از وصلت دل من شادمان آید
اگر مهمان خوانی ز رحمت زعفرانم ارغوان گردد — ورم رانی بذلت ارغوانم زعفران آید
اگر لعل لبان زیبا صنم بر خنده بگشائی — جهان از رشک آن لب همچو کان بهرمان آید

نگار فتنه در زلفت نمایان چین بچین گردد — حبیبا غمزه با چشمت عنان اندر عنان آید

علیل چشم مکحولت گره اندر گره بینم — اسیر زلف مفتولت جهان اندر جهان آید

سحابا نها زلفت سیاهت کمند پر شکن باشد — بدلها چشم فتانت بلای ناگهان آید

شنیدستم نگار من پری بگریزد از آهن — مرا استغفر الله کی قبول این داستان آید

همی بینی پری پیکر ز آهن دل ترا در بر — نهانت ارچه رو پس آهن اندر پرنیان آید

خدارا ای بعارض گل گره مگشا ز کاکل — کهی ترسم بتا مرغ دلم بی آشیان آید

خداوندا که بر وصل تو جانا من سزاوارم — که طبع من امیری نامور را مدح خوان آید

جهان داور محمد یوسف آن جان فلک درگه — امیری کو سزد خاک درش دارالامان آید

امیری کو بباید تابع حکمش نگین گردد — مشیری کو نشاید پیر دامرش طغان آید

امیری کو اگر در بزم عدل و داد بنشیند — خجل از عدل و دادش در لحد نوشیروان آید

مشیری کو بصد تمکین نهد بر رخش دولت زین — تو گوئی بر بپشت صرصری کوه گران آید

همی بر خرمن عمر عدو برق یمان گردد — نعوذاً بالله ار با تیغ تیز جانستان آید

ابو ند دشت گر روزی بکف شمشیر کین گیرد — بلرزد کوه گر بر دست او گرز گران آید

ز سطح ارض تا روز قیامت خنجر ان آید — اگر بر دست او در حملهٔ دشمن سنان آید

ز بیم خنجرش بر جان گردان رعشه افتد — ز سهم دشنه اش بر کام نیوان الامان آید

رسد از تیغ او بر بدسگال خیره سر آن کو ز شمشیر یدالله بر عدو در نهروان آید
بروز رزم او قاآن تتش و ار انشان باشد بگاه رزم او قارن سنان آرش کمان آید
بنام ایزد بهر رزمیکه باشد نامور باشد تعالی الله بهر بزمیکه آید کامران آید
کجا ممکن نظیرش را فلک با صد نظر بیند محال است این قرینش و زمین از صد قران آید
بنازم این جلال و اقتدار و جاه و حشمت را که نصر و فتح و پیروزی مر او را همعنان آید
جوان بختا زهی طالع که چرخ پیر و گیتی بفر بخت و اقبال تو پیرا نوجوان آید
تو آن میر خردمندی که از اقبال و تمکینت همی در موکب اجلال تو دولت دوان آید
دلم خواهد امیرا بشنوی از روی دلگرمی مرا بر درگهت عرضی است خواهم بر زبان آید
امیرا در سخن یکتامی بیهتاے آفاقم اگرم با شاعران دهر گاه امتحان آید
همانا پیشهٔ من شاعری بنود ز فضل حق که از این شیوه ام والله ننگ خاندان آید
ولی دیریست کز ظلم فلک مبهوت و حیرانم فلک هر لحظه ام باشد پی بر قصد جان آید
پناه آورده ام میرا بدرگاه جلال تو چه گردد با بجودت مر مرا دار الامان آید
بدین حال پریشانی بشنو شیرین کلامم را که صد تحسینم از حسان مفلق بر زبان آید
چه باکم گر توافق شد مکرر زانکه میدانم بهر حالت قبول آن امیر قدردان آید
ترا ای کعبهٔ امن و امان سنجر دعا گوید بیا بشنو که آمین از لب کروبیان آید

الا تا نوبهار اندر بماه فروردین گردد | الا فصل خزان تا در بماه مهرگان آید
دودوت خرم و بشگفته چون گل در چمن باشد | حسودت در غم افسرده چون نیخ در خزان آید

چکامه در ستائش ذات بابرکات پدر فلک کمال و شمس آسمان شوکت و افضال حضرت محمد یونس خان رئیس عالی دودمان دتولی دام مجده العالی گوید

فلک در خاک هندم داد ماوا | فغان زین ظلم و بیداد و تعدا
ز غم در سینه ام خون گشت زهره | که می ترسم ازین هند جگرخا
برید از ملک پاکانم بصد عنف | که خاکش راجبان باشد جبین سا
مرا بخشید این میراث آدم | کزان جنت کنم در هند سکنا
نه آدم اندرین زندان بخواری | شدی محبوس از یک ترک اولی
چو من اولاد آدم بودم آخر | شدم غرق معاصی بی محابا
مرا میراث آدم شد سزاوار | برای کیفر کفران آلا
سپاداش گنه باشد که باشم | جلیس هندو و مانوس ترسا
خوش آن روزیکه می سودم جبین را | بخاک یثرب و بر ارض بطحا
وجودم بود بر احرام محرم | زبانم بود بر لبیک گویا

زمانی بر حجر میسودمی چهر | شدی زان چهر من مهر درخشا
گهی بر طوف شائق بودیم دل | گهی بر سعی عاشق بودیم پا
گهی در حجر اسمعیل مجبور | گهی جائی براهیم مصلا[۱]
گهی اندر منا گاهی بمشعر | گهی اندر جبل بودم شناسا
دویدم جان گهی بر رجم شیطان | کشیدم دل گهی بر کوه حرا[۲]
گهی در مستجارم بود مسکن | گهی رکن حطیمم بود ماوا
برای غسل گه بودم بزمزم | گهی بهر زیارت در معلا[۳]
کنون در این دیار محنت آثار | شدم با محنت و اندوه دروا[۴]
رسد بر گوش من آواز ناقوس | گه از بتخانه گاهی از کلیسا[۵]
مراد از رام جویم همچو هندو | سخن از خاج[۶] گویم همچو ترسا[۷]
بچشم من نیاید از بد و نیک | بغیر از نقش زنار و چلیپا[۸]
نه هندویم که پویم راه هندو | نه نصرانی چگویم با نصارا[۹]
برهمن نیستم کز بت پرستی | ببندم بر کمر از صدق کمرا[۱۰]
نه قسیسم[۱۱] که با شوق دل از جان | گه از مریم سرایم گه ز عیسی
ولی با اینهمه از دولت هند | بپاداش عمل دیدم مکافا

[۱] مقام حضرت ابراهیم علیه السلام ۱۲
[۲] کوه حرا ... [illegible] ۱۲
[۳] ... [illegible]
[۴] ... [illegible] ۱۲
[۵] ... [illegible] ۱۲
[۶] خاج صلیب
[۷] ... [illegible]
[۸] چلیپا صلیب ... [illegible]
[۹] ... [illegible] ۱۲
[۱۰] ... [illegible] ۱۲
[۱۱] ... [illegible] ۱۲

بود بتخانه ام جا برهمن وش — هم دیر است مسکن راهب آسا
شده هر نیکم اندر دیدگان بد — بود هر زشتم اندر چشم زیبا
دل چون پرنیانم از قساوت — بجسم سخت شد چون سنگ خارا
اگر خواهم کباب از ران خنزیر — مرا بی گفتگو آید مهیا
وگر جویم شراب از جام هندو — مهیا گردد و پاک و مهنا
شراب از جام هندویم ملذذ — کباب از ران خنزیرم گوارا
مرا لخت جگر نان مقرر — مرا اشک بصر آب مصفا
الا ای آسمان سفله تا چند — مرا سازی بهر غم دست فرسا
تنم را افگنی گاهی ز بیداد — دلم را بشکنی گاهی ز یغما
کنی در کام دانا زهر قاتل — ز شهد و شکر آری قوت کانا
ز تو عاقل خورد زهر منقع — ز تو جاهل برد جوز منقا
متاع اهل دانش از تو کاسد — برونق ابلهان را از تو کالا
شریف از جود و افضال تو محروم — رذیل از فیض انعامت توانا
ندانم ای سپهر سفله پرور — بود اندر سرت شومت چه سودا
بنادانت چرا باشد محبت — چسان این دشمنی با شخص دانا

چرا آن از تو باکام است و دلشاد چرا این از تو بدنام است و رسوا

بترس ای چرخ از روزی که آرم شکایت نزد میر نکته پیرا

محمد یونس آن میر خردمند فلک درگاه خان گیتی آرا

که از نور جمال بی‌مثالش جهان بین جهان گردد مجلا

نه بیند با هزاران چشم انجم قرینش را فرو فی چرخ خضرا

زمین از حزم او گردیده ساکن فلک از عزم او گردیده پویا

جهان از رای نورانیش روشن چو سطح گیتی از نجم ثریا

تواند بست حزمش پل بعمان دواند عزم او کشتی بصحرا

خدیوا اے خداوند خردمند امیرا اے جهان داور دانا

بهمت باج گیری از سکندر بحشمت تاج برداری ز دارا

بشوکت آسمانت آستان بوس برفعت آستانت آسمان سا

خدایا آفریده ملک گیهان بپاشد تا بگیتی چرخ مینا

چو تو اندر جلال و شوکت و فر ندیده دیدگان پیر و برنا

بلی همچون تو فرزندی بگیتی نداد چار ام و هفت آبا

بنور طلعت نورانی تو شد جبین رخشنده خورشید است حربا

شود چشم دبیر چرخ خیره — چو برگیری قلم از بهر انشا
بیفتد لرزه بر اندام رستم — سنان گیری اگر در روز هیجا
بجنبانی اگر بر کوه کهکوب — بجنبانی خجر را تو تیاسا
بمیدان از خروش کوس کاوس — قیامت را نمائے آشکارا
بهیجا از غو غرّان سمندت — بیفتد بوهن بر جان اعدا
بهمنی لرزه ۱۲
شگافد برق تیغت زهرهٔ شیر — بدرّد تیغ تیزت قلب خارا
بیفتد شیر گردون را بگردون — ز هیبت رعشه بر اندام اعضا
پرنده ناوک تیزت نشنید — بسینه خصمت چون مرگ مفاجا
چو برگیری پرنگ برق مانند — چو بنشینی بر اسپ وشت پیما
جهانی اسپ را از چرخ اخضر — رسانی تیغ را بر فرق جوزا
تو باشی قدردان اهل دانش — توئی بر فضل هر یک خوب بینا
سزد در مدرس فضلت نشنید — بشاگردی ارسطالیس دلوقا
کسی را کے بود پرواے روزی — توئی رزق جهانی را انکفا
ز درعت حلقهٔ خور دلیست گردون — ز دستت قطرهٔ جود لیست دریا
ز قهرت لطمهٔ شوخی است عمّان — ز جاهت خطوهٔ تنگی است بیدا

۱ دبیر چرخ عطارد را گویند ۱۲ ۲ کهکوب صاحب کوه و در کوه کنده ۱۲ ۳ غو غریو و آواز ... ۱۲ ۴ ... تیغ پرنده را گویند ۱۲ ۵ پرنگ تیغ را گویند ۶ ارسطالیس و دلوقا هر دو نام دو حکیم است

بدین جاه وجلال وشوکت وفر — فلک جا ها حسودت را چه یارا

که همسر گرددت درو در گیتی ٭ — که همتا آیدت در روارِ دنیا ٭

کجا احمد کجا بوجهل احمق — کجا بلعم کجا دعوات موسی

تو باشی در زمانه مهدیِ عهد — کند مهدی کی از دجّال پروا

عدوی تو خری باشد مجسّم — تو اندر مهدِ دانش همچو عیسی

خر آدم کی شود از جل زربفت — شود مه سفله کی از رخت دیبا

جوان کی گردد از مشاطه فرتوت — کجا از غازه گردد زشت زیبا

بلی بر غازه و مشاطه هرگز ٭ — ندارد حاجتی حسن دلارا ٭

امیرا یکه از من قبولت ٭ — گذشته پایهٔ شعرم ز شعرا ٭

چو طرز و شیوهٔ شیوای سنجر — نباشد شاعری را شیوه شیوا

گشائی گر نظر بر این چکامه — ببینی تا بمقطع گر ز مبدا ٭

نه بینی اندر و یک لفظ مهمل — نیابی اندر و یک حرف بیجا

تو گوئی از مدیحت در لبانم — اقامت جسته اعجازِ مسیحا ٭

دلی با اینهمه از جور گردون ٭ — ز چشم از اشکِ گلرنگ است حمرا

دوو چون مار رو خم در به پیکر — خلد چون خار مویم با عضا

زبس در سینه‌ام غم جسته مسکن — دل بیچاره‌ام گردیده شیدا
همی از ظلم چرخ سفله پرور — چکد از فرقدین من ثریا
بلی کشخان[له] سپهر دیو سیرت — نباشد با منش لطف و مدارا
فلک دیویست بدخوی و مُهرّد — مدارا از دیو نیکوئی تمنا
مجو شهد و شکر از نیش عقرب — مکن از زهر امید مداوا
کسی از کاسنی ناخورده شکر — کسی از خار بن ناچیده خرما
چها من از مدار چرخ واژون — بحق تو ندید ستم مدارا
غم و رنج جهان بسته است باشن — سپهر داوری عقد مواخا
ایا مهر سپهر عز و تمکین — نجات از جور گردونم به بخشا
پس آنگه داد را از گوشمالی — هم او را نیز تنبیهی بفرما
اگر یابم نجات از جور گردون — نمایم چنبرش را زیر و بالا
بلی امید آن دارم که آخر — دلم از مهر تو گردد تسلا
تو ای ممدوح ذی اجلال سنجر — بحشم من رخ امید بنما
بود پر نور تا هر صبح نوروز — بود دیجور تا هر شام یلدا
شود یار تو خصم محنت و غم — بود خصم تو یار رنج و غوغا

له کشخان بمعنی قرمساق است ۱۲

قصیده در ستایش و نیایش پیر دانش جوان سید عالی دودمان
حضرت سر سید احمد خان صاحب بہادر دام مجده

چو طفل روز گردید از افق بازو گر پیدا — بر آمد آستین حضرت موسی ید بیضا
برون شد یوسف زرین رسن تا از چه ظلمت — عیان شد ز ضرم آتش فشان از گنبد مینا
بتخت زمردین شاه ختن زد تکیهٔ عزت — فرو افتاد شاهِ زنگبار از مسندِ اعلا
شهِ خاور زمین بر کف گرفت الماس گون تیغ — ز هر سو خیل زنگی شد برون از عرصهٔ هیجا
هوا از ابر شد گریان لبان دیدهٔ وامق — زمین از غنچه شد خندان شبیه چهرهٔ عذرا
گہے شد باد عنبر بیز اندر ساحتِ گلشن — گہی شد ابر گوہر ریز اندر دامن دریا
پریشان طرهٔ سنبل نوا خوان در چمن بلبل — شده مبهوت سیر گل بحسرت نرگس شہلا
ختن شد هر دم از بوی ریاحین ساحت هامون — ختا گردید از روی زر اشهر دامن صحرا
ز شاخ ارغوان آید نوای ارغنون دلکش — ز برگ ضیمران خیزد لحن خارکن خنیا
چمن شد از فروغ روی گل چون آتش در برزین — دمن شد وادی ایمن ز رنگ گلبن زیبا
سلیمان سمن بر تخت بلقیس چمن خندان — ز شوق از جان کشته بلبل ز دل او داد آوا
رسد بر گوش جان دل ز فرط عشرت و شادی — ز مرغ زار از هر مرغ زارے قلقل و غوغا
براغ از هر طرف قهقه زنان کبکی بطناز — بباغ اندر زند چهچه ز هر سو بلبل شیدا

من اندر کلبهٔ احزان نشسته باولی پژمان ‖ که ناگه از درم خندان درآمد دلبری رعنا
نگاری چاردہ ساله زسنبل بر مهش هاله ‖ نظر بر روی او واله خرد بر موی او دروا[له]
بتی شوخی سخندانی مهی مهر درخشانی ‖ بقد سرو خرامانی بگیسو رهزن دلها
دو صد جان از شکر لب لعلش روان پرور ‖ فشانده زلف چون عنبر ز هر سو بر رخ زیبا
بروی مینو بمو دلجو بخو آهو بمو نیکو ‖ بتن مرمر بلب کوثر برخ جنت بقد طوبا
گلستان بو سلاسل مو کمان ابرو منور رو ‖ درش دندان لبش مرجان لبش شندان بر[ش] کیمیا
دو چشمانش دو ساغر مل دو زلفش بهتر از سنبل ‖ خمش زلف و ختا کاکل پریچهره ملک سیما
قدش چون نار ون موزون رخش چون نار دان گلگون ‖ شده سرگشته مجنون ز عشقش لیلی لقوی
خطش یک بوستان ضیمر رخش یک آسمان اختر ‖ به گیسو نافه اذفر بعارض لالهٔ حمرا
رسید از قید غم رسته دهان بگشود چون پسته ‖ بگوشم گفت آهسته که برگو چامهٔ شیوا
بمدح سید ذیشان هواخواه مسلمانان ‖ خدیو خطهٔ امکان امیر معدلت پیرا
سلیل مرحمت پرور نبیل عاطفت منظر ‖ خلیل معدلت گستر جلیل مملکت آرا

جهان فضل و رحمت سید احمد خان ذی حشمت
که از مهرش و مدلسرین زناف صخره صما[۲]

سیادت دستگاها داد خواها آسمان جاها ‖ جهان از همت شخص تو شد چون جنت المأوا

[۱] دروا بمعنی حیران است ۱۲
[۲] صخره صما یعنی سنگ سخت ۱۲

بهر دشتی که بارد ابر دست راد تو روید — ازان صحرا بجای سبزه و گل لؤلؤ لالا

همای عدلت ار بر فرق گیتی سایه اندازد — کند آهوی وحشی در دهان شیر نر ماوا

اگر از خلق تو بوئی برد باد صبا سازد — همه روی زمین را پر ز مشک و عنبر سارا

نکردی در جهان اصلا پرستش مهر تابان را — اگر آگه شدی از نور رای روشنت حربا

بود از گلشن جاه تو برگی روضهٔ رضوان — بود از ساحت قدرت غباری تودهٔ غبرا

حسود جاه و اقبال تو آندم کامران گردد — که از آب روان گردد علاج رنج استسقا

توآن میر خردمندی که در رای رزین تو — بود زامروز روشن تر همه کیفیت فردا

جهان آن استقامت یافت از رای رزین تو — که از روح روان یابد توانائی همه اعضا

همانا نکته نکته هر نکات علم و دانش را — بذات اقدس تو میکند روح القدس القا

حسودت کی تواند با تو کوس همسری کوبد — که نزد شیر روبه را کجا از دم زدن یارا

توای ذات مکرم مهدی عهدی بعصر خود — ز دجال لعین البته مهدی کی کند پروا

نیارد دم زدن در نزد تو خصم خراطوارت — که اندر مهد دانش ذات پاکت هست چون عیسی

کجا از حیلت بوجهل ترسد احمد مرسل — کجا از دعوت بلعم هراسد حضرت موسی

گرفتم روبه ار رنگین کند دم بوالعلی گردد — ولی کی به شود ار سفله پوشد کسوت دیبا

بود از نطق پاکت آیتی سرچشمهٔ حیوان — بود از مهر رایت آیتی خوش بیضهٔ بیضا

زمین و آسمان اندر ازل بودند در جنبش — چو شان ایجاد کرد از دست قدرت قادر یکتا

چو کردی از جمال خویشتن آفاق را روشن   چو بنهادی قدم با تمکنت بر تودۂ غبرا
ز سنگینی جاه و حشمت و حلم و وقار تو   زمین شد ساکن الا آسمان باقی بود پویا
توئی عاقل توئی کامل توئی باذل توئی عادل   توئی مهتر توئی سرور توئی داور توئی دارا
تو بر گیتی امیرستی تو بے شبہ و نظیرستی   ندیدم خاطری هرگز لبان خاطرت دانا
ز بی زان دانش و دز مایه فهم و سخن سنجی   که امروز از همه دانشوران باشی تو مستثنا
مخمر با سرشت اندست گردیده دانائے   که صد بن القلم دانا ستت چون قبل کانا
توئی اندر زمانه خیرخواه دولت و ملت   تو هستی حامی دین حنیف و ملت بیضا
امیرا شکوه ها باشد مرا از گردش اختر   که او کرداست مارا در زمانه خوار و اندر وا
کجا شد شوکت اسلام و اقبال مسلمانان   چرا گشتیم ما از هر جهت بے باک و بے پروا
نه ما از نسل آنانیم کز فرّ مسلمانے   رسیدی تیغ آتشبار شان بر تارک جوزا
نه دین ما فرو بگرفته بودی حیطۂ عالم   نه بر شمشیر ما بودے مسخر عرصۂ دنیا
نه اندر تحت حکم ما همه بحر و بر عالم   نه شاهان جهان بودند مارا جمله چاکر سا
نه گویا بود اندر تحت فرمان مسلمانان   همه روی زمین تا ارض جابلسا و جابلقا
نه از شمشیر ما روے زمین شد وادی ایمن   نه دین ما بدی اهل جهان را مامن و ملجا
نه شد هندوستان مفتوح از تیغ مسلمانان   نه دانم اے عزیزان بت شکستن بود کار ما

نه آخر ای مسلمانان ذوی انصاف با غیرت
جهان شد گلستان از ریگ از یثرب و بطحا

نه علم ما فرو بگرفته بود آفاق را یکسر
نه ما محسود شاهان جهان بودیم در هر جا

نه از ما بود فخر رازی و شوکانی و طوسی[۱]
کجا شد طمطراق علم و فضل بوعلی سینا

چرا امروز ما از هر جهت پستیم در گیتی
چرا امروز ما هستیم اندر هر نظر رسوا

چه شد آن حشمت صدیق و فاروق ای مسلمانان
کجا شد شوکت عثمان ذوالنورین بی‌همتا

کجا شد برش تیغ دو پیکر در کف حیدر
چه شد بر زور بازوی علی عالی اعلا

کجا رفتند شجعان عرب اصحاب پیغمبر
که خود می تاختندی شیرسان بر گله اعدا

بلی ما را دو چیز اندر جهان داده است این ذلت
گر آن دو غیرت و ناموس ما رفته است بر یغما

یکی باشد نفاق و دیگری جهل است کز این دو
دل ما گشته چون سندان و قلب ما سخت چون خارا

مسلمانان اگر متفق بودیم در گیتی
چرا در تحت حکم دیگران ماندیم عبد آسا

اگر با محبت بودیم هرگز بت‌پرستان را
نمی بودی بما و دین ما امروز استهزا

خدا داند عزیزان احمد و اولاد و اصحابش
نه سنی بود کس زیشان و نه شیعی سوفستا

اگر ما داشتیم امروز علم و دانش و مدرک
چرا امید داشتیم از (کانگریس) اینهول در دلها

وریغا کمتر از هر فرقه گشتیم در عالم
خصوصاً مر ازین بنگالیان زشت نا زیبا

فسوسا گر شود موقوف بر دانش جهانبانی
بجا حاکم شوند امروز قوم ارذل دنیا

[۱] طوسی مراد از خواجه نصیر الدین ۱۲

الا آخر ز یزدان شرم ما باد ای مسلمانان — چرا ما ننگ بار آورده ایم امروز از استغنا

چسان محکوم حکم مشرکان گردیم در گیتی — نه ما نسبه وار ثان بوده ایم از اجداد و از آبا

اگر بایست ما را تحت حکم دیگران بودن — خداوندان بودند از مشرکان اهل کتاب اولا

نصیب ما کجا از اتفاق مشرکان گردد — همی جز خواری دنیا و غیر از ذلت عقبی

کسی از کاسهٔ ناخورده هرگز شربت شکر — کسی از خار بن ناچیده هرگز خوشهٔ خرما

ننوشیده است کس از نیش عقرب نوش جان پرور — نه از زهر منقع خورده کس اندر جهان حلوا

چه نادانند قومی مرز ما خواهند در گیهان — که با شان متفق باشیم از اعلای تا ادنا

چه از ما اتفاق ار آمدی اندر جهانداری — چرا با خود نکردیم اتفاق اندر زمانه تا

ذلیل و خوار از آن ماندیم گشتیم در عالم — بحال ما الا رحمی نماید داور یکتا

مسلمانان نخود بایست اول متفق بودن — پس آنگه ما و تیغ آبدار و عرصهٔ هیجا

بما لازم بود امروز التحق دانش آموزی — پس آنگه ما و گوی سبقت و میدان پهنا

الا خوش موج زن گردیده بحر رحمت یزدان — که چون تو سیدی گردیده ما را رهبر و مولا

نمودی کالجی برپای در هندوستان ای آنسان — که رشک آرد بدو در چرخ چارم روضهٔ علیا[له]

بنائیش چون اساس دین احمد نغز و مستحکم — اساسش چون بنای عرش اکبر خوب و مستعلا

سزد در مدرس آن ته کنند زانو بشاگردی — ارسطالیس و افلاطون و هم جاماسب و لوقا

له مستقلا ۱۲

له روضهٔ علیا بهشت اعلی آسمان که در آسمان چهارم است ۱۲

قوی شد پشت اولاد وطن امروز در گیتی
ازین دار العلوم و همت آن سید والا

ریاض گلشن امکان شد از افضال تو خرم
بنای کعبهٔ ایمان شد از اقبال تو بر پا

تعالی شانه زین همت مردانه ای سید
که خود را وقف اولاد وطن کردی تو سرتا پا

ترا ایزد معین و حامی اسلام فرموده
که ما را خود نجاتی تبخشی ازین رنج غم افزا

تو ای احمد خصال از جانب دارندهٔ گیتی
شدی مامور علم و تربیت بر پیر و بر برنا

ترا بخشیده ایزد در جهان فر مسیحائی
که چون ما مردگان را سازی از علم و هنر احیا

بگردن هر که انداز و بحکمت رشتهٔ طاعت
بدو آن رشته گردد حبل لله عروة الوثقی

چه باک از چند تن بوجهل بنیادان سگ فطرت
بتو عوعو کنند از دور با صد شورش و غوغا

نشاید ای سپهر دانش و فضل و جوانمردی
بعوعو کردن سگهای نادان آوری اصغا

بعجز و انکسار ای آیت الطاف ربانی
رفاه قوم را این بنده دارد از تو استرجا

الا ای ناخدای کشتی دین مسلمانان
تو بر ساحل رسان ما را ازین گرداب طوفانها

چه گردد گر مرا از خادمان خویش بشماری
که تا من بر سر گردون گذارم پای استغنا

زهی مدح ذات اقدس آن سید کامل
گذشته پایهٔ شعر من اندر رتبه از شعرا

شمول نعمت و افضال تو عام است در گیتی
جهانی خوشدل است از فیض انعامت نه من تنها

ترا سنجر همی کز جان و صدق دل دعا گوید
لب روح الامین فی الفور بر آمین شود گویا

الا تا چار چیز از چار چیز اندر وجود آید
فراز کرم و نم از ابر و زر از کان و دُر از دریا

عدوی بد سگال تو شود با درد و غم مدغم
حبیب بیهمال تو بود با خرمی یکجا

این چامه بتقریب دعوت مستر بک معلم اول مدرسه خوانده شد

امشب ز عنایات خداوند جهاندار
شد دیدهٔ من روشن ازین بزم دگربار

این بزم همانست که از لطف خداوند
بارد همه علم و خرد و هش از در و دیوار

این بزم همانست که نادیده بگیتی
این گونه کسی بزم نکو هیئت آثار

مطرب هله برخیز تو در چنگ و نی آویز
افگن بجهان غلغله از بربط و از تار

ای ترک پریچهره ایا ساقی مهوش
ای شوخ شفابخش دل از نرگس بیمار

باز آر از آن بادهٔ گلرنگ که جامش
رخشنده چو خورشید بود در شب تار

فصل دی و هنگام خزان موسم سرماست
برخیز بتعجیل تو ای لعبت فرخار

ریز آتش بی دود ابر آب فسرده
یعنی که بده بادهٔ گل طینت و گلنار

زان آب روان آر که از آتش جامش
یکباره جهان گردد از آن آب شررزار

آتش کف من بادهٔ آتش صفت آور
کآتش زنم از شوق بر این جبه و دستار

خواهم که کشم باده بصد فرحت و شادی
تا آنکه درین بزم شوم سرخوش و سرشار

زین بزم دماغ دل و جان گشته معطر
بی شبهه چو دشت ختن از نافهٔ تاتار

گویا که درین بزم پرشیده بصد ناز
دلدار پریچهرهٔ من طرهٔ طرار

بر فرحت این بزم برد رشک بگیتی — امشب بصد افسوس همی ساحت گلزار
هم خیره درین بزم ز زردی حسد و رشک — با دیدهٔ انجم نگرد گنبد دوار
این بزم امیریست فلک جاه و جوانبخت — کامروز چو او نیست یکی عاقل و هشیار
این بزم امیریست ملک خوی و ملکخوی — بر تهنیت و فخر ازو آنست سزاوار
این بزم امیریست که از لطف خداوند — در رتبه و اجلال بود آصف جم وار
مستر یکب ذیجاه نکوطینت عاقل — کو دهر ندیداست چنو میر هشیوار
آن زادهٔ آزادهٔ جوزف بک ذیجاه — کامروز ز هر علم و هنر هست خبردار
آن داور عالی گهر راد جوان بخت — کو همچو (ده نیم پت) بود از دانش و هنجار
آن مهتر والانسب آن منبع دانش — کز خلق نکو شد بجهان محرم اسرار
ای بدر فلک مرتبه ای صدر جهانقدر — ای آنکه بدست تو گهر خاره صفت خوار
رمحت بوخاهست یکی ماردم آهنج — طبعت بذکا هست یکی قلزم زخار
تیغ تو و کلک تو یاراد خداداد — بر جان و دل خصم بد اندیش خطاکار
آن گشته جهانسوز تر از آتش زرتشت — وین گشته جگرکاه تر از کژدم جرار
این بزم همایون تو بزمیست طربزا — زیباست که خوانمش چنو جنت انهار
از یمن وجود تو درین بزم مقدس — گردیده ز هر سو علم جهل نگونسار

از میمنت بزم نوآیین تو امشب ۞ زآیینهٔ دلهاست عجب انس نمودار
گویا که درین بزم نشسته است بصد انس عیسای فلک مرتبه با احمد مختار
کو امّت ذی رتبهٔ این هر دو پیمبر جمعند درین بزم طرب زای بدربار
چشم بد ازین بزم شود دور که هر دو گشتند درین بزم بصد وجد بهم یار
آن حرمت این راز حیا گشته نگهبان این حشمت آن راز وفا گشته نگهدار
ساقی تو زجا خیز بده جام پیاپی تا من بنشاط و طرب و فرحت بسیار
یک باده صحت کشم از قیصرهٔ هند یک جام بیاد رخ شاهنشه قاچار
المنت لله که بفضل و کرم او طبعم شده از وجد درین بزم گهربار
دیدندی اگر نطق مرا اخطل و اعشی هرگز بجهان لب نگشودندی بگفتار
هر چند ازین پیشه مرا هست بسی ننگ والله ازین شیوه مرا هست بسی عار
اصلم بود از دودهٔ عظام سلاطین نسلم بود از تخمهٔ شاهان جهاندار
لیکن ز عنایات خداوند خطا بخش نطقم بسخن گشته دُرر ریز و شکر بار
امروز بمن ختم سخن گشته بگیتی چون ختم رسالت برسول الله ابرار
بر جان عدو آمده شمشیر زبانم چون تیغ دو پیکر بکف حیدر کرّار
طبع من و این شاعرکان صعوه و شاهین کلک من و این یاوه‌کنان کرگس و مردار

زخم است دل هر یکے از نیزهٔ کلکم
همچون دل خصم دنی از پیلک پردار

سجده بردم عسجدے اندر رگهٔ نظم
هم انوری از منطق من خواسته زنهار

از حملهٔ نظم همگے منهزمانند
چون از سپه شاهجهان خصم سبکسار

از یک تنه من اینهمه چونند گریزان
گر نیست زبانم بسخن ناطق سحار

ای مدعیان این من و این خامهٔ آمه
تا زشت ز زیبا شود امروز پدیدار

این رسم نوازش نبود اهل هنر را
تا کے کشم از دست شما اینهمه آزار

با اینهمه اے خویش پرستان کج اندیش
با اینهمه اے نکته نقصان بد اطوار

با نقد خرد نکته شناسان سخن سنج
اشعار مرا جمله بجانند خریدار

هر یاوه درای نشود شعر دل آویز
هر بیهده گوئی نبود قابل اظهار

آخر چه انصاف ندارید بگیتی
کے پشک شود مشک ختن در بر عطار

سنجر بدعا کوش بدرگاه الٰهے
زین بیهده گویان غل بگذر و بگذار

تا هست بگیتی سخن از کعبه و از دیر
تا نام بعالم بود از سبحه و زنار

تا شهرهٔ آفاق بود نام قلیدس
افسانه بود تا بجهان ذکر سنمار

این مدرسه معمور بماناد بگیتی
وان پیر جوان بخت ور وسید و سالار

چامه که بتقریب دعوت خوشی فروفیسران مدرسة العلوم ساخته شده

دوش در بزم من آن آینه رخسار آمد
طوطی نطق من از شوق شکر بار آمد

آمد آن ترک دل آزار بصد عشوه و ناز
دل من مژده که با طرهٔ طرار آمد

چشم سرمست قوی پنجهٔ او راهزنگر
کز ادا راهزن یکقافله هشیار آمد

زلف مشکین به پریشید و جهان خوشبو کرد
گوئیا قافله از تبت و تاتار آمد

چه خطا کرده الا زلف سیه نامهٔ او
که بچاه ذقن اینگونه نگونسار آمد

گر کمند رهنبود زلف سیاهش بچه سان
حلقه زن صبح و مسا بر زبر نار آمد

مار ره راه نجبان گر نبود پس ز چه رو
زلف در جنت رخسارهٔ او مار آمد

چشم مخمور چو بگشود و بدیدم نگریست
دل من معتکف خانهٔ خمّار آمد

آن برهمن بچه تا زلف گرهگیر گشود
رگ جان بر تن من رشتهٔ زنّار آمد

ماه هم از غنج و دلال و حرکات و سکنات
بر همه ماه رخان قافله سالار آمد

تا که چشمان پر از فتنهٔ غماز گشود
نرگس از رشک دو چشمانش بیمار آمد

زلف او شام ابد گشت بروز روشن
روی او صبح ازل در به شب تار آمد

چهر آئینه بصفا مهر جهان آرا گشت
ور جفا زلف کجش عقرب جرّار آمد

عالم از نشئهٔ لعل لب او خلّر شد
گیتی از عکس رخش ساحت فرخار آمد

خال را دانهٔ و دو زلف سیه دام نمود | از قضا مرغ دلم سخت گرفتار آمد
می ندانم چه شد الا که همین دانم و بس | که ز عشقش بدلم بیلک پردار آمد
الغرض از درم آن شوخ طربناک رسید | خود تو گوئی که ز می سرخوش و سرشار آمد (تیر را گویند ۱۲)
لب لعل او به تبسم بکشاد از ره مهر | لیک آن لعل که همواره گهربار آمد
گفت برخیز و بگستر ز طرب بزم نشاط | که نوشیدن رطل می گلنار آمد
هان تو بنشین و بکش بادهٔ عشرت کامروز | گلستان طراوت گل بیخار آمد
بکش از روی طرب جام محبت اسلوب | که بصد دبدبه سر حلقهٔ احرار آمد
نامور مستر جوزف بک نیکو طینت | همچو گل خرم و خندان بگلزار آمد
باب نام آور و استاد ارسطو تحقیق | که ز چهرش خرد و علم نمودار آمد
بسی از آمدنش در دل هر طالب علم | فرح و خرمی و وجد پدیدار آمد
شکر تشریف شریفش ز ره فخر و ادب | هر یکی را ز ادب بر لب اظهار آمد
ویژه هر راد و فروفیسر این کالج را | طرب و خوشدلی امروز سزاوار آمد
آنچنان بزم طرب را ز ادب گسترد ند | که به بزم فلکی زهره بزنهار آمد
حبذا مدرسهٔ نغز که از تعمیرش | خاک ز افلاک فزون پایه بمقدار آمد
تنگ از وسعت او ذهن قلیدس[1] گردید | دنگ از فصحت او هوش سنمار[2] آمد

[1] مخفف اقلیدس حکیم است ۱۲ [2] نام بنائے است که قصر سدیر و خورنق از برای بهرام گور بحکم نعمان ابن منذر در صناعی بنا کرد ۱۲

نیست این مدرسه بل آنکه بعلم و دانش — سو جزن گشته یکے قلزم زخار آمد
گر ابوجهل بدین مدرسه بنهادی پای — هان ز مهر و دانش و مهر علم هشیوار آمد
باقلان را اگر این مدرسه ادی تعلیم — مثل بن القن هر یک خرد اثار آمد
لاجرم هر که در این مدرسه تعلیم گرفت — همچو بقراط بآئین و بهنجار آمد
(نام حکیمی مشهور است ۱۲)
ملت اینگونه اگر یافت بدانش تعلیم — بهر دولت دل و جان در کف ایثار آمد
اے فلاطون تو ز یونان بسوے هند بیا — تا ت آسان شود هر نکته که دشوار آمد
اینهمه فخر از آن است که خود قیصر هند — نام ایزد بجهان معدلت اثار آمد
ام برسی است که هان سیر ز چو لیشن بعد — سوجر آسا چو یکے بنده بدربار آمد
(بمعنی قیصر است ۱۲)
آنکه در جلوه چو ناهید باشراق بود — آنکه در حمله چو بهرام به پیکار آمد
فرے از همت مردانهٔ سید کامروز — هادی ما همه چون احمد مختار آمد
پشت دین است شد از همت مردانهٔ او — همچو پشت نبی از حیدر کرار آمد
سنجر اطبع تو ما نا بسخن ملهم شد — یا که ماروت صفت اینهمه سحار آمد
تا که هر صبح الا از پے آرایش ما هر — مهر رخشنده بر این گنبد دوار آمد
دهر از مکتب این مدرسه یابد تعلیم — تا که نام از خرد و خرمن و خردار آمد

قصیده که بخواهش طالبان علم مدرسه ساخته شده

اگر بمحفلم آن یار گلعذار آید — جهان ز طلعت او رشک نوبهار آید

بتی که طرهٔ طرار پیچ در پیچش — کمند گردن دلهای بیقرار آید
بتی که از نفحات دو زلف مشکینش — دماغ جان و خرد تبت و تتار آید
ز بوی چین دو زلفش خجل بود سنبل — اگر بباغ بدان زلف مشکبار آید
شود ز نرگس فتانش دور چشم حسود — که بی شراب گهی مست و گه خمار آید
الا که چشم بتم آهوی بود ختنی — همیشه شیر دلانش ببلی شکار آید
عجیب چشم سیه مست دارد این بت من — که طرفه رهزن یک ملک هوشیار آید
که گفت زلف سیاه بتم سمندر نیست — مگر نه حلقه زن او ز اتماسنار آید
قطعه
نه مار عاشق سرو سهی بود بجهان — نه هر که را اگر این قول اعتبار آید
بگو بقامت و زلف نگار من نگرد — که تا درستی این قولش استوار آید
قطعه
که گفت ره بجهان نیست شخص هندو را — مرا کجا سخن خصم دل گذار آید
مگر نه خال بتم هندوی سیه کار است — بگو بجنت رویش پی چه کار آید
نگار من بت من از در رهم در آید اگر — مرا ز دیدن او دیده لاله زار آید
ببوسم از لب میگون او شوم سرمست — اگرم ز بادهٔ احمر گهی خمار آید
ز خاک با کفن چاک پاک برخیزم — مسیح سان گرم از لطف بر مزار آید
شود الا گل سوری ز شرم پژمرده — رخ گشوده گر او آفتاب وار آید

شود ز رشک و حسد سرو منفعل بچمن / گر آن نگار سہی قد بجویبار آید
بیار ساقی من زان شراب خلاری / که خلقی ہم امروز در کنار آید
ازآن شراب که در چشم جان و دانش و ہوش / بسان مہر درخشنده تابدار آید
ازان شراب که از نور جام رنگینش / سپہر کاسهٔ خورشید شرمسار آید
ازان شراب که گر روبہی از و نوشد / چو شیر گرسنه ہنگام کارزار آید
بساط عیش مرا در بپای خم گستر / که دل بباده کشی بس امیدوار آید
شنیده ام که فلاطون خم نشین فرمود / خرد وراست ہر آنکس که میگسار آید
رواست مست شدن ز بخت که تیر فلک / خود و بینهٔ آنکس که ہوشیار آید
غرض تو محفل عیشی بساز کن امروز / که در جہان ز من آن بزم یادگار آید
چه محفلی که ازانجا بگوش زہرهٔ چرخ / نوای بربط و طنبور و چنگ و تار آید
تو خود ز وجد و طرب زلف عنبرین بگشا / ز رشک زلف تو تا مشک سوگوار آید
پس انگه آتش تر را بآب خشک بریز / که از حرارت آن سینه پر شرار آید
که ہر چه ہست بسوز دل بغیر یکجہتی / ز مہر بزم و قلم خوب فدر بار آید
که خواہد از پی تشریف میہمان عزیز / نکو طبیعت من تہنیت گذار آید
ستوده مسٹر دیجاه راد جوزف بک / که نیکنام و جوان بخت و نامدار آید

[illegible]

خجسته حضرت باب جلیل مستر بک ۔ که از اکابر آفاق در شمار آید

هم از جبین منیرش جلال و دانش و هوش ۔ به روزگار به هر دیده آشکار آید

قدم چو رنجه کند در به بزم ما گذرد ۔ بدهر حاصل ما جمله افتخار آید

ایا گروه پروفیسران این کالج ۔ سزد همی خوشی و وجد تان شعار آید

رواست فخر نمائید در جهان همگی ۔ که در به بزم شما آن بزرگوار آید

ایا جماعت طلاب علم این مدرس ۔ چرا نه تان طرب و فخر بیشمار آید

کله ز فرط خوشی افگنید بر هوا ۔ که میهمان شما امیر کامگار آید

بلی سزاست که در مدح میهمان شما ۔ هم از زبان من اشعار آبدار آید

که میهمان شما انگلش نژاد بود ۔ سزد که محفل تان فخر روزگار آید

از آن گروه بود این امیر دانشور ۔ که هر یکی به زمین آسمان وقار آید

یکی بشوکت و حشمت فراسیاب شود ۔ یکی بقوت و قدرت سفندیار آید

یکی جهان بگشاید ز کلک مشک آگین ۔ یکی بمعرکه با تیغ شعله بار آید

یکی به پیشه چو قارن سنان بجنباند ۔ یکی چو رستم با گرز گاوسار آید

همه شجاع و دلیرند و بس قوی پنجه ۔ که خصم دائم از ایشان بزینهار آید

اگر که صفحه آفاق را سپه گیرد ۔ از این گروه بس است ار یکی سوار آید

بلی بفضل خدا نجتشان بود فرّه — که دائما بجهان خصم شان نزار آید
چو بر بجیع بد اندیش خصم حمله کنند — یمین خصم بد اندیش بر یسار آید
سنان بدست بگیرند گر بروزِ وغا — بخصم دولتشان نیزه شاهمار آید
بدور ملک خطی گر کشند در گیتی — اگر خطا نکنم آهنین حصار آید
بصد زبان اگر اوصاف شان بیان سازم — هرانه حدِّ بیان یک از هزار آید
کجا شدم زکجا رشتهٔ سخن بگسیخت — گذشت وقت سخن به باختصار آید
بیا تو سنجر بنشان بسینه نخلِ دعا — که زاستجابت آن نخل بار وار آید
الا که فصل خزان تا بمهرگان گردد — الا که در پیِ فروردین بهار آید
لباس عزتِ شان دائما بہ بر باشد — عروس دولت شان جمله در کنار آید

واضح باد آنکه این بنده هنگامیکه در قصبه بیکن پور مشغول بترقیم این گنجینه سخن بودم حضرت ارسطو فطرت وافلاطون حکمت بقراط زمان وجالینوس دوران جناب حکیم اصغر حسین صاحب فرخ آبادی بتقریب معالجه والدهٔ ماجدهٔ حضرت حبیب الرحمن خان به حبیب گنج تشریف آوردند از سالها اشتیاق زیارت آنحضرت در دل میداشتم بخدمت ایشان حاضر آمدم الحق حضرتش را حکیمی حاذق و ادیبی فائق یافتم وجنابش را

طبیبی لبیب و ادیبی ادیب ملاحظه نمودم صحبتش را غنیمت شمردم و از ملاقات شان فیضها بردم در مدح اوصاف حمیده آنحضرت قصیده بطیب خاطر ساخته بملاحظه حضرتش رسانیدم بکلمات تحسین سرافرازم فرمودند مناسب دیدم که آن قصیده نیز در این گنجینه درج شود تا آنکه ازین بنده یادگاری مانده باشد و آن قصیده این است

پگاه صبح چو از مهر شد جهان روشن — چو رای خواجه دوران و افتخار زمن
به بیستون غمم جای بود چون فرهاد — که آمد آن بت شیرین زبان غنچه دهن
گشود لعل لب شکرین و با من گفت — که هست ادیب زمانه بعلم و دانش و فن
نگر بموسم عید است گاه وجد و سرور — که همچو خلد برین گشته باغ و راغ و چمن
بهر طرف نگری بوستان پر از لاله — بهر طرف گذری گلستان پر از سوسن
زمین باغ منقش چو فرش سقلاطین — هوای راغ معطر بود چو مشک ختن
گشاده حنجر بلبل دریده معجر گل — ز عندلیب بجز نوای او رامن
ز لاله گشته چمن همچو آذر برزین — بشوده سوده هوا مشکناب ز بادن
به آب جوی نظر کن بود به از حیوان — بخاک باغ ببین کو بود به از لادن
کشیده سر بفلک سرو کشمری بباغ — چو سرو قامت موزون یار سیم بدن

نهاده نرگس بر فرق تاج چون خسرو | گرفته لاله بکف جام چون بتان زمن
ز جای خیز همانا بیار رطل گران | بشوق دل بنشین و بگیر جام کهن
ازان شراب مروّق که روبه ار نوشد | بگاه حمله شود شیرگیر و پیل اوژن
شنیده ام که فلاطون خُم‌نشین فرمود | که در بدایهٔ دور چرخ چوبک زن
مده ز دستت مستی که از کمان سپهر | خورد بسینهٔ هشیار تیر قهر و شجن
بویژه موسم عید است جای قربانی | تو خون دختر رز ریز جای الکبن
ز جای خیز زمانی لباس عیش بپوش | ز جسم خویش این جامهای سوگ بکن
به پشت بام فلک بیرق نشاط بکوب | بخود و هم خسروا ابلق سرور بزن
بگو بساقی گلچهره تا ن پیاله بیار | بگو به مطرب خوش نغمه این ترانه بزن
ز روی وجد و طرب یک چکامه بطراز | بمدح داور دوران خدایگان زمن
حکیم حاذق اصغر حسین دانشور | که حق نهاده ز حکمت بتارکش گرزن[۱]
ز شرم آوریش چار مام و هفت پدر | فتاده اند یک عنین[۲] و دیگر استرون[۳]
بگاه رفعت باشد چو مهر در جوزا | بوقت همت باشد چو ابر در بهمن
همای عدلش بهر جای کافگند سایه | بکبک چنگل شاهین شود ز مهر وکن[۴]
گرفته غور بکف از رای دست خواجه | که عالم از رخ نیکوی او بود روشن

۱ تاج وافسر را گویند ۱۲ ۲ نامرد را گویند ۳ استرون زنی را گویند که گاهی نزاید ۱۲ ۴ آشیانه را گویند ۱۲

ز بیم حادثهٔ روزگار نندیشد
هر آن کسی که ز لطفش ببر کند جوشن

زهی امیر اوریادلا فلک قدرا
جلالت تو بود چرخ پیر را مامن

نجوم ز زرع عطای تراست چون خوشه
سپهر مزرع جود تراست چون خرمن

زمانه کیست که از امر تو بپیچد سر
جهان که باشد کز حکم تو کشد گردن

توان حکیم فلک قدر و آسمان جاهی
که سر بحکم تو بنهاده است چرخ کهن

برون ز حکمت از دهر گشته بیماری
مگر به نرگس مست بتان گزیده وطن

اگر بخواهی از انجاش هم کنی بیرون
ز حضرت تو تمنا کنم به بخشش بمن

من این سخن و گر از کس نمیکنم باور
که حمل بار گران مرد را بکاهد تن

چرا که حلم تو کوهی است بس عظیم و گران
ازان ترا نه سر و پا بهیچ زحمتی ببدن

ز حکمت تو حکیما مرض بجای مریض
ز بیم روی نهان کرده در بگور و کفن

سزاست گو بیت الحق لعجز بمدیح و ثنا
بانکسار سرایم ترا ثنا و سخن

ولی ز غصه بجوشیده مغزم اندر سر
بلی ز رنج بکاهیده جانم اندر تن

ز جور چرخ بسی رفته خون ز چشمانم
شده است دامن من معدن عقیق یمن

تنم چنان شده باریک از جفای سپهر
کند عبور تواند ز روزن در زن

به نزد بی هنران جهان هنر امروز
گمان من نبود در زمانه مستحسن

بغیر آن فلک جود و آسمان کمال / هنرشناس که باشد بگو بدور زمن
تو قدردان کسانی ایا سپهر هنر / بذات پاک تو نازد کمال و دانش و فن
هزار حیف که من با هزار دانش و فضل / چو زلف یار پریچهره گشتم آسیون
بدین کمال ز ناقدردانی گردون / دل بلاکش من مانده در بر رنج و حزن
در این زمانه شهی گر کند کسب کمال / شود چو آینه شهره [1] و زه گر بهر برزن [2]
سپهر قدر ار اهل زمانه نشناسند / ز کم شعوری بهر وزه [3] راز بهر امن [4]
سخن گزافه چه را است تو سخن‌ور از بیناب / تمام شکر خدا و بذوق اور ذوالمن
همیشه تا بود افسانه عشق لیلی و قیس / همارہ تا بود اسمی ز رام و ز لچمن
دو دو دو دولت او سرخ روی تا میعاد / حسود عزت او مبتلای رنج و محن

مخفی نماناد که بخواهش حضرت محمد مزمل الله خان صاحب دام الله بقائه چند غزل و چند رباعی نیز درین مجموعه نگاشته می آید تا آنکه هر جنس سخن درین مجموعه جمع و فراهم گردد امیدوارم از ناظرین عظام که اگر در جائے بلغزشے و خطائے برخورند بذیل عفو و رحمت بپوشند و بر هتک عزت و آبرویم نکوشند

بالله التوفیق وهو المستعان

بسم الله الرحمن الرحیم

بمحشر عاصیان را نیست جز امید بیم آنجا
که آمرزش بود وقف شخص کریم آنجا

مجازی خانهٔ میخانه ام راه حقیقت شد
تو گوئی بود خود عین صراط المستقیم آنجا

برو زاهد دل صد پارهٔ عاشق بدست آور
ببین باشد نکوتر صد ره از عرش عظیم آنجا

سوی میخانه شو یا می بشو از خود دورنگی را
که خود نبود حقیقت را بجز رنگ قدیم آنجا

جنونم مقتدا و رهبر اقلیم عشق آمد
بلے عاشق نیابد راه با عقل سلیم آنجا

مگو بیهوده اندر طور جانان لن ترانی را
جواب لن ترانی یافت موسی کلیم آنجا

بیا بشنو تو در میخانه ارنی بوی جانان را
که ذات اقدسش احست باید از نسیم آنجا

بسیر اندر سر کویش که گیری زندگی از سر
که گردد زنده ز انفاس خوشش عظم رمیم آنجا

بگوی عشق سنجر در رندی شیوهٔ خود کن
که مطلوبت عاشق را بود قلب سقیم آنجا

بگشای زآفتاب جمالت نقاب را — کاندر نقاب کس نکند آفتاب را
خورشید گر جمال تو بی پرده بنگرد — بر روی خود حجاب نماید سحاب را
یاقوت لب اگر به تبسم در آوری — از رشک خون کنی جگر لعل ناب را
در کنج چشم مست تو تا جای فتنه شد — کس در جهان ندید رخ انقلاب را
مگذار لب بتا بلب ساتگین می — ترسم لب تو مست نماید شراب را
شد چشم از تلاطم دریای اشک کور — دریا بموج بشکند آری حباب را
خالت بباغ جنت رخساره گندمی ست — کابلیس وار راه زند شیخ و شاب را
از خون من نمای سر انگشت خود خضاب — تا رونقی دهد کف تو این خضاب را

سنجر بحیرتم که نه وصل ار شود نصیب
از خود چگونه دور کنم اضطراب را

این خرقهٔ صد پاره دگر دوختنی نیست — چون زاهد در و هست چرا سوختنی نیست
تحصیل محبت نتوان کرد به تلبیس — تلبیس چراغی است کافروختنی نیست
ای شیخ برو مسئلهٔ عشق بیاموز — هر چند که این مسئله آموختنی نیست

بر سوزن و بر رشتهٔ و بر بخیه چه حاجت — چاک دل صد پارهٔ ما دوختنی نیست

سنجر که ز کالای یاد دست فرو شست
چون دیده متاعیست که اندوختنی نیست

فردا چو امید کرم از ذات کریم است — ما را ز گنه کاری امروز چه بیم است

بگشای در میکده ای پیر خرابات — بر من که دلم تنگ تر از حلقهٔ میم است

این دل که بود شیفتهٔ روی دلارام — اندر شط می چست تر از ماهی شیم است

هر کس که دهد جان بامید کرم دوست — در روز جزا درخور صد اجر عظیم است

[illegible] در قدم پیر خرابات گذاریم — کز یک نفس احیا کن هر عظم رمیم است

گر کفر نماید همه توش به پذیریم — ما را خبر از واقعهٔ خضر و کلیم است

ساییم بخاک در او جبهه که امروز — گر یابی درش اشرف رکن حطیم است

آنکو نکند سجدهٔ خاک در جانان — شیطان صفت از بارگه قرب رجیم است

سنجر که مقیم در جانان شد از آن روز
در گوشهٔ هجران دلش از غصه دو نیم است

تا سر زلف پریشان ترا شانه زدند — آتش عشق تو بر هر دل دیوانه زدند

شانه بر طرهٔ خم در خم جانانه زدند — ناوک عشق مرا بر دل دیوانه زدند

عاشقان را نشد از صومعه کامی حاصل / عشق شد راهنمون تا در میخانه زدند

دل شوریده دلان هیچ تسلی نگرفت / تا در آن مصطبه مردانه دو پیمانه زدند

بیخود از نشئهٔ پیمانهٔ عشق تو شدند / دردمندانه ز دل نالهٔ مستانه زدند

لاابالی صفتان از شرر برق جنون / شعلهٔ شوق بجان و دل فرزانه زدند

بس نشاندند بدل شمع فروزندهٔ آه / شرر رشک ببال و پر پروانه زدند

تو بمیخانه و عکس تو ز هر جام پدید / حلقهٔ این بیخبران بدر هر خانه زدند

زاهدان را ز حقیقت چو نبود آگاهی / ره یک سلسله از گرمی افسانه زدند

آشنایان در دولت او حیرانم / بچه امید خدایا در بیگانه زدند

همه جا جلوه گه طلعت لیلای منست / اندرین بادیه بهر که سیه خانه زدند

سنجرا با رخ چون شمع فروزنده بتان
آتش حیرتم از عشوه بکاشانه زدند

عاشقان تو چو بر کوچهٔ خمار زدند / چاک پیراهن جان بر سر بازار زدند

ای خوش آن دل شدگانی که بصد وجد و نشاط / خویش را حلقه صفت بر در دلدار زدند

ای خوش آنان که بصحرای تو آشفته چنان / پای پر آبله را بر دم هر خار زدند

ای خوشا وقت صبوحی زدگانی که ز جد / جان و دل باخته یکساغر سرشار زدند

چشم بد دور که از میمنت شام فراق
عاشقان تو در دولت بیدار زدند

شرر شعلهٔ دل دامن افلاک گرفت
عشقبازان تو گر آه شرربار زدند

مرحبا زان دست قوی پنجهٔ تو
که بشوخی ره یک قافله هشیار زدند

گره از زلف گرهگیر خم اندر خم تو
باز کردند و مرا بر دل افگار زدند

بحر عشق تو عجب قلزم بی پایان است
خرم آنان که بدان قلزم زخار زدند

دست هر سفله بدامان وصالت نرسد
خیمهٔ عشق تو در وادی خونخوار زدند

هر کرا از ند عشق کلاهی دادند
مهر اسکات همش بر لب اظهار زدند

سینه چاکان رضاجوی ترا قفل سکوت
از حیا بر در گنجینهٔ اسرار زدند

نه چو آن بیخبرانی که ز کم ظرفی خویش
از طرب بانگ اناالحق بسر دار زدند

غیر دیدار مرا نیست علاجی سنجر
تیر عشقش بدلم تا پر سوفار زدند

خرگه عشق تو بر گنبد افلاک زدند
بخیه ز تاره بسوزن دل صد چاک زدند

راه این بادیه هر چند خطرناک بود
دامن آلوده حریفان قدم پاک زدند

گرچه دیوانه صفت قطع مراحل کردند
شعلهٔ رشک بجان دل دراک زدند

باده خواران که زمی جرعه فشاندند بخاک
نمی از باده بسوز جگر خاک زدند

ای خوشا وقت کسانیکه باخلاص چنین / بوسه بر خاک در سید لولاک زدند

خوش صبوحی زدگانی که بیکجرعهٔ می / نعره از شوق وصال تو طربناک زدند

کار هر بوالهوسی نیست بتا جان بازی / فال این قرعه بنام من بیباک زدند

جلوه دادند چو سیمای دلارای ترا / آتش عشق باین سینهٔ صد چاک زدند

بر دل خستهٔ حیرت زدگان رهٔ عشق / تیری از ترکش آن غمزهٔ سفاک زدند

سنجر آشفته شد آن روز که از هر طرفی / شانه بر طرهٔ آن دلبر چالاک زدند

سحاب سان ز رخت در گر نقاب شود / ز جلوهٔ روی زمین پر ز آفتاب شود

بقهر چهره میفروز پیش از این بت من / که از تجلی روی تو سنگ آب شود

منه لب شکرین بر لب پیالهٔ می / که مست از لب میگون تو شراب شود

بعشوه نرگس فتان خویش را مگشای / که ترسم آنکه جهانی پر انقلاب شود

من از وصال بنظاره اکتفا نکنم / که تشنه کام نه سیراب از سراب شود

بخواهش دل من آسمان نمیگردد / الا بسحر فنا آسمان حباب شود

کسیکه خنجر عشق تواش شهید کند / ز تیغ تو مستوجب ثواب شود

تو شهسوار جهان سور کشور حسنی / بیا که حلقهٔ چشم منت رکاب شود

سپاه فتنه بگیرد تمام دنیا را / خدا نکرده گر آن دیده نیمخواب شود

پی اسیری تو مرغ دل گشاید پر / چو دام طرهٔ زلفت به پیچ و تاب شود

جفا مکن بوفا کوش ورنه می‌ترسم / خجل شوی اگرت موقع حساب شود

تو گفته که بمیر و ز هجر من بستیز / خدا کند که دعای تو مستجاب شود

گر از تو کام دل خود نیافت باکی نیست / که از سپهر سخا شاد و کامیاب شود

محمد تقی آن خان کامگار جلیل / که از تبسم او زهر شهد ناب شود

سپهر مرتبه دریای جود آنکه کفش / بگاه جود پر از گوهر خوشاب شود

کسیکه دست جوادش سحاب دید اگر / گه سخاوت و بخشش ز شرم آب شود

کسیکه لب بلب لعل یار میدارد / دگر بچشمهٔ حیوان چه کار میدارد

کسی ز عمر خضر ننگ و عار میدارد / که لب بچشمهٔ نوشین یار میدارد

نه تا کسی ز وصال تو کامیاب شود / که در فراق قدم استوار میدارد

غزل سرای بنازم غزال چشم ترا / که طرفه شیردلان را شکار میدارد

تو با کسی نشدی مست اگر شب دوشین / پس از چه نرگس مستت خمار میدارد

بیا بیا بنگر کاین دل ستمکش من / ز هجر تو شرر شعله بار میدارد

لب تو چشمهٔ نوش است بالیقین من	که اینهمه گهر آبدار میدارد
شکنج طرهٔ پرپیچ و تاب تو هردم	تن ضعیف مرا تابدار میدارد
صبا ز چین سر زلفت آرد ار بوئی	دماغ جان مرا مشکبار میدارد

شنیده ام بت من آبگینهٔ دل تو
خدا نکرده ز سنجر غبار میدارد

آن کو غم عشق یار دارد	با ماه رخان چه کار دارد
آنکس که بدام او اسیر است	آزاد دل فگار دارد
دل چون رهد از خم کمندش	کو طرهٔ تابدار دارد
مفتون کند عشق سرکش	چون من نه یکی هزار دارد
دردی که ز هجر یار دارم	والله اگر شمار دارد
هرگز نه دل مرا قرار است	تا طرهٔ بیقرار دارد
گر خواست که خون من بریزد	دلدار من اختیار دارد
ای شوخ ز آه من حذر کن	کز آتش دل شرار دارد
شب با که شراب خورده بودی	کاین نرگس تو خمار دارد
که لعل لب ترا گزیده	کو رنگ گل انار دارد

سنجر ز فراق آن پری رو
پر خون دل داغدار دارد

کسیکه عشق تو ای شوخ گلعذار ندارد — خبر ز پیچ و خم زلف تابدار ندارد
شب فراق ترا در پی است صبح وصال — کدام صبح امید است شام تار ندارد
شبی نمیگذرد کاین دل بلاکش من — خیال وصل ترا خفته در کنار ندارد
من و فراق تو و زندگی معاذ الله — اگر که یاد وصالم امیدوار ندارد
غریق لجهٔ هجر تو گشته ام هیهات — چه قلزم است غم هجر کو کنار ندارد
خزان رسیده بگلزار عمر من ز فراق — بلی عجیب خزانی است کو بهار ندارد
نشسته بر دل من تیرها ز شست فراق — چنانکه خواهم اگر بشمرم شمار ندارد
خدای را مفریبم دگر بوعدهٔ وصل — که بیش ازین دل من تاب انتظار ندارد
چنانکه زلف ترا دائما قراری نیست — دل من از غم هجران تو قرار ندارد
بیک پیالهٔ زمینای عشق مست شدم — چنانکه تا ابد این جام می خمار ندارد

ز هجر یار دل آزار سیمبر سنجر
بلی بغیر تو کس چشم اشکبار ندارد

آن گلعذار طرهٔ پرپیچ و تاب داشت — واندر اسیر کردن دلها شتاب داشت

بالله ز جلوه پردهٔ خورشید میدرید | بر روی چون گل ز رهٔ سنبل نقاب داشت
از آفتاب چهره برانداز پرده را | در پرده جان من تتق آن آفتاب داشت
دیدم بگاه خنده بت دلفریب من | بس دُرّ شاهوار که در لعل ناب داشت
وشب لبش مکیده ام و مست گشته ام | کاندر دو لب قنینه قنینه شراب داشت
با من نشسته بود بشب ساعتی مگر | در دل ندانم از چه سبب اضطراب داشت
گر چشم شوخ آن صنم فتنه گر نبود | گیتی ز فرط فتنه هنوز انقلاب داشت
معلوم نیست خون که پامال کرده بود | کو پاے نازک بت مهر و خضاب داشت

سنجر هنوز از پی تخریب ملک دل
آن شهسوار پای ستم در رکاب داشت

۵۵ [illegible]

یارم لب نوشخند دارد | در لعل شکفته قند دارد
خال از پی دفع چشم زخمش | در مجمر رخ سپند دارد
کے مرغ دلم رهد ز دامش | کز طرهٔ خم کمند دارد
دل شیفتهٔ رخ تو گردید | کو جلوهٔ دل پسند دارد
آن کو دل و جان ترا سپرده | کے گوش بوعظ و پند دارد
دانی بت من که عاشق تو | در سینه غم تو چند دارد

جانا نظرے کن از کرامت
سنجر دل مستمند دارد

تا مرا از غم عشق تو چه بر دل برسد — آخر این بار محالست بمنزل برسد
من و از عشق تو امید خلاصی هیهات — کشتیم مشکل ازین بحر بساحل برسد
دلم از شادی آن پیچ لف مسلسل ترست — همچنانست که مجنون بسلاسل برسد
دولت آن روز بمن رو نماید که مرا — رو بهر سوے بود دوست مقابل برسد
خوشتر است از شکری کم رسد از غیر بکام — اگر از دست مرا زهر هلاهل برسد
آدمی را رسد داعیهٔ فضل و کمال — گر از آن وقت که بر مرشد کامل برسد
حکما صحبت نادان نگزینند بلی — صدمه از صحبت دیوانه بعاقل برسد
سنجر و مطرب و معشوقه و جام و دف و نے — صلهٔ گر بمن از آصف عادل برسد
خان آزاده محمد تقی عالیقدر — آنکه جود و دهش او بسائل برسائل برسد

داورا تنگ دلم از غم تنگی معاش
تا کیم رحمت ازین فکرت باطل برسد

نمودی از چه یارب ترک رسم آشنائی را — شعار خویشتن نمودی از چه بے وفائی را
تعالی شانه الله اکبر من ای دلدار گل پیکر — نهان در گوشهٔ چشم تو دیدم دلربائی را

نبالد عاشقی دیگر اگر از صفحهٔ گیتی | بر اندازه خدائی داد گر رسم جدائی را
اگر خواهی جفاگستر شود پامال خون من | بخون ما حقم آلوده کن دست حنائی را
ترا گر زاهد صد ساله بیند مضطرب گردد | بشکر خنده ات بخشد همه نه هدر پائی را
الا ای پارسی گر پارسا بیند جمال تو | بیک چشمک زدن بر باد سازد پارسائی را
خطا کردم اگر موی ترا مشک ختا گفتم | که بوی موی تو شیدا کند مشک ختائی را
بنازم کلک قدرت را که در آئینهٔ رویت | عیان بر هر نظر کرد است نقش خودنمائی را
هنر در آن شوخ مهر و راست رو باشد خدنگ آسا | کمان ابروی من بگذار طرز کج ادائی را
به نزد فخر گیتی سر کنم از تو شکایتها | گر از زلف رسای تو بدست آرم رسائی را
مزمل خان با دل کز فروغ رای نیکو پیش | فزاید در دل و در دیدهٔ گیتی روشنائی را
همان خان معظم کز ازل دارندهٔ گیتی | عنایت کرده بر روی دولت حاجت روائی را
فلک فرنا مداری کز صفات اتب همتا | بدو بخشیده ایزد مخزن مشکل کشائی را

تا کسر شان سنجر باشد این اندر جهان ثانا
برد از فاقه گر اندر برش دست گدائی را

این گنجینهٔ ستایش را الحمد والمنه از عنایات حضرت سبحان باتمام رسانیدم در سیم شهر محرم الحرام سنه ۱۳۰۶ مطابق سنه ۱۸۸۸ عیسوی

چون این گنجینه را در ماه محرم الحرام باتمام رسانیدم و درین ماه حسب المعمول چامهٔ در توحید و ستائش و مرثیه حضرت ابا عبد الله الحسین الشهید علیه السلام ساخته بودم در خدمت حضرت ممدوح کامگار خویش که فی الحقیقة از جملهٔ مخلصان صافی العقیدهٔ آل یاسین است یعنی حضرت محمد فضل الله خان صاحب بهادر دامت افضالهم و اجلالهم خوانده و بسمع مبارک شان رسانیدم پسندیدند و حکم دادند که این چامه را نیز درین گنجینه تیمناً و تبرکاً بنگارم از آنکه اوائل گنجینه نگاشته شده بود جائے نبود بعد از ختم گنجینه آن چامه را علاحده بالاستقلال می نگارم امیدوارم که خداوند متعال این چامهٔ بیحال را مقبول درگاه محمد و آل صلی الله علیه و آله و سلم گرداناد و اثری بر کلامم عنایت فرماید که پسند خاطر عاطر خیریت مظاهر اهل حال صاحبان کمال گردد آمین آن چامه اینست

بجز تو نیست کسی مستحق حمد و ثنا
ستایت که ستائش ترا سزاست سزا

هر آن کسی که بود طالب بقای ابد
بباید آنکه بعشق تو تن دهد بفنا

چرا که فانی عشق تو باقی ابد است
خوش آنکه او بفنا خویش را نمود رضا

طلسم لا نشکند آنکه خویش نفی کند
تواند آنکه رسد بر خزینهٔ الا الله

خرد بذات تو آن لحظه پی تواند برد
که خود رسد خس و خاشاک بسر کَهْ ریا

ز ذات تو بشناسیم عین ذات ترا — چنانکه بیضهٔ بیضا ز بیضهٔ بیضا

همین بس است که کثرت دلیل وحدت تست — چه وحدت تو ازین کثرت است مستثنا

از آنکه پرتو شمس حقیقتیم همه — چه اتحاد بود در میان شمس و ضیا

وجود تست ز اجزای کائنات عیان — ز جمله ذات تو پیدا بود بعین خفا

یکی است شمس ببینش گر از صد روزن — ضیا همی فگند از برون درون سرا

در آب و آینه گر شمس را ببیند کس — چه ممکن است سراید که شمس گشته دوتا

همه جهان بجمال تو محو و حیرانند — هم از تجلی تو شمس گشته خود حربا

برو تو زاهد بیهوده خویش را بشناس — که هر که خود بشناسد توان شناخت خدا

حسین مظهر ذات خدای بود بدهر — فنا ز بهر بقا شد بدشت کرب و بلا

کشید جام شهادت ز مصطب توحید — چنانکه گشت مخاطب بسید الشهدا

چنان بمصطبهٔ عشق ذات شد سرمست — که جان خویش و احبای خویش کرد فدا

بجز حسین که مستانه سر بدشمن داد — براه دوست بصد ذوق و شوق و صبر رضا

چنان ببحر فنا غرق شد بخاطر دوست — کزان فنای جلی شد شه سریر بقا

چنان ز جام ولای حبیب شد سرشار — که با حبیب بصد وجد و ذوق شد یکجا

چنان محو تجلی ذات مولا شد — که خود ز وجد سراپای گشت عین ولا

بشوق دوست چنان طالب معامله شد | که نقد جان بسپرد و گرفت جنس بلا
گذشت از زن و فرزند و جان و مال و منال | زهی ازین کرم و جود و فضل و استغنا
ز پشت زین چو بروی زمین گزید مکان | زمین کرب و بلا گشت رشک عرش علا
حسین براه خدا داد جان و اهل و عیال | که تا شفاعت امت کند بروز جزا
ولی برادهٔ زهرا کسی جفا نکند | مگر که ذات کثیفش بود ز تخم زنا
عجب تلافی اخراب بدر کرد یزید | بنور چشم نبی پارهٔ دل زهرا
ز اهل بیت نبوت ز خاندان علی | یزید زشت سیر کسی نکرد ابقا
بغیر سید سجاد حجت چارم | گلی نماند بگلزار یثرب و بطحا
هزار حیف که بستند اکبر و قاسم | ز خون خویش ابر دست و پای خویش حنا
زدند بر گلوی نازک علی اصغر | گروه بیهده کردار زشت تیر جفا
کنار علقمه یاران ز تن هزار افسوس | دو دست حضرت عباس شد ز کینه جدا
دریغ و درد ز دوران ستم ز پیکر او | دو دست گشت جدا چون دو شاخهٔ طوبا
سری که زینت دوش رسول اکرم بود | ندانم آنکه چسان شد بنیزهٔ اعدا
تنی که برگ گلش پیرهن بوا بودی | بحیرتم ز چه افتاد بر بخاک سیا
بتخت تخم زنا و بخاک شبل رسول | ازین مقدمه لعنت بر تو باد ای دنیا

ببوسه گاه پیمبر کشید خنجر شمر　　بحیرتم که ز احمد چرا نکرد حیا

سر حسین علی مجلس شراب یزید　　نگشت از چه زمین زین ستم ته و بالا

ایا سپهر جفاکار و چرخ بیهده گرد　　به پیشگاه تو ظالم چگونه گشت روا

به پشت پرده نشینند آل بوسفیان　　شوند اسیر جفا دختران شیر خدا

شدند اسیر ستم دختران پیغمبر　　بدین لقب که اسیران زنگبار و ختا

چرا خراب نشد آسمان بروی زمین　　سر برهنه زینب کجا و شام کجا

یزید داد بویرانه جا اسیران را　　بلی که گنج بویرانه میکنند ماوا

همه اسیر و دل افسرده جوان مرده　　معین شان نه کسی بود و غیر لطف

در آن خرابه بی سقف بام در تب و تاب　　نه شان طعام و شرابی بغیر رنج و عنا

روایت است که بودی سه ساله دختری　　رقیه نام ز نسل شهنشه دوسرا

شبی بواقعه دیدی جمال پاک پدر　　ز خواب جست بصد آه و شیون و غوغا

گرفت دامن زینب که باب من بکجاست　　مرا بباب رسان عمه از برای خدا

ز شیون اسرا زان قضیه در دل شب　　در آن خرابه تو گوئی که حشر شد بر پا

صدای ناله بگوش یزید شوم رسید　　ز خواب جست چو دیوانگان بی پروا

که ناگهان سر پاک حسین تشنه جگر　　بطشت زر حرکت کرد و بر شدی بهوا

نمود رو به یزید و عتاب کرد چنین — که ای یزید جفاکار و شوم و نازیبا
بخاندان نبوت جفا کنی تا کی — باهل بیت رسالت ستم که کرد سزا
فتاد رعشه براندام آن ستم گستر — ز بیم آن سر پرنور گشت اندر وا
سوی خرابه غلامی کسیل کرد که زود — ببین که آل پیمبر جزع کنند چرا
غلام رفت و خبردار شد بسوی یزید — رسید و گفت یزید ای ستم شعار دغا
بخواب دختر کی از حسین تشنه جگر — بدیده روی پدر این زمان باه و نوا
زنان ز اهل بیت آل فسرده باب مطلبید — ازین قضیه فغان شجاشته ست از ما
بنعیم یزید گفت سر پاک شاه دین پرور — ببر بسوی خرابه بده باهل عزا
که شاید آنکه ببیند رقیه روی پدر — شود تسلی و خسپد رهد ز رنج و عنا
غلام آن سر اطهر گرفت و در دل شب — رساند بر در ویرانه گفت با آوا
که ای گروه عزا راس شاه دین آمد — پی تسلی طفل صغیر خود ز وفا
گرفت زینب سر را بر رقیه نهاد — بگریه گفت که ای نور چشم عمه بیا
رقیه گفت طعام از تو من نخواسته ام — منم گرسنه دیدار والد والا
گرفت زینب دلخسته از طبق سرپوش — رقیه دید سر باب و گشت خون پالا
بروی سینه نهاد آن سر مقدس را — بگریه گفت که ای شاه تشنه لب بابا

خوش آمدی تو پدر بزم من منور شد / که چشم من ز رخ انور تو یافت ضیا

کدام ظالم بی رحم از خدا غافل / بریده است رگ گردن ترا ز قفا

پس از تو ای پدر ای نور چشم پیغمبر / کشیده ام ستم بیشمار از اعدا

بجز حزن تو شاور شدی بحکم یزید / ولیک جزع من از هجر گشته مرجان‌ها

پس از تو شمر و غازن بخیمه گاه آتش / بسان آهوی وحشی زدیم بر صحرا

ندانم آنکه خبر داری ای پدر یا نه / گروه کینه کشیدند معجر از سر ما

بسی ز شمر جفا پیشه خورده ام سیلی / برنگ نیل مرا گشته چهر مهر آسا

بکعب نیزه و با ضرب لطمهٔ دشمن / نمانده است دگر قوتیم در اعضا

زنان شام بویرانه دختران ترا / برسم صدقه بدادند نان یا خرما

نمانده است مرا بیش ازین شکیبائی / بهر کجا که روی تو مرا ببر همرا

غرض لبی بلب باب تشنه کام نهاد / نمود جان گرامی بباب خویش فدا

رقیه جست لقا ابت از اسیری رست / شدی باهل عزا تازه ماتم شهدا

بگرد نعش رقیه بلی در آن دل شب / زدند حلقهٔ ماتم تمام واحزنا

یزید بیهده حق نبوت احمد / بجا ندان رسالت عجب بجا و ادا

نکرده هیچ کسی این ستم بحق کسی / نه از یهود و مجوس و نه مشرک و ترسا

یقین بروز قیامت شوند از حیدر — خجل ز کردهٔ اولاد آدم و حوا

زهی بهمت فرزند بوتراب که او — بدشت ماریه بر عهد خویش کرد وفا

پس از رسول خدا نافریده در گیتی — ز کائنات کس افضل تر ز آل عبا

گشتم نه سر ز کمند رضای حق سنجر — چراکه در روزبان کرده‌ام رضا بقضا

بس است نوحه‌گری پیش ازین فلک — که ترسم آنکه بسوزد چو من دل خارا

ز فیض منقبت عترت رسول عرب — نکو بحمد و ثنا شد زبان من گویا

بظالمان حسن باد تا ابد نفرین — بقاتلان حسین باد لعن بی احصا

رباعیات

پر کن ز شراب ناب مینای مرا — وانگاه ببین تو نطق گویای مرا

هر کس که بود منکر اعجاز کلیم — گو آید و بیند ید بیضای مرا

دیگر

تا عشق تو شد عقده‌گشای دل ما — بر چرخ فلک رسد نوای دل ما

عمریست که در عشق تو ای جان عزیز — در آتش حسرتست جای دل ما

دیگر

امروز بهشت گشته طرف چمنا — ساقی می ناب ریز اندر لگنا

از ظلمت آتشین و آذرگون مے | باز آرد و خورشید بیک انجمنا

دیگر

دنیاست چو بحر و جسم ما همچو حباب | هر یک ز حوادث زمانه گرداب
زان پیش که آن حباب گردد فانی | برخیز و به پیمانه به پیمانه شراب

دیگر

امروز بسوخت جانم از آتش تب | افتاد دل خسته ام اندر غش تب
آید بگمان من که نار دوزخ | افروخته شد ز شعلهٔ سرکش تب

دیگر

تا میکده بغداد و صراحی چو شط است | لبریز مدام جام هم از خون بط است
عمری شده صرف میگساری امروز | از بادهٔ ناب توبه کردن غلط است

دیگر

سنجر بخرابات خروشی زد و رفت | در مصطبهٔ عشق تو جوشی زد و رفت
من بودم و یک دل خرابی آنهم | ترسابچهٔ باده فروشی زد و رفت

دیگر

این خرقهٔ صد پاره سالوس براست | گوش دل من ز بانگ ناقوس براست

افسوس ورد کرده ام از گشته خویش … جیب و بغلم ز تخم افسوس پر است

دیگر

از فرقت تو دیده نمناکم هست … وز دوری تو سینه صد چاکم هست
غم نیست مرا ز فرقت و تنهائی … تا مونس بزم دختر تاکم هست

دیگر

بیچاره زاهل درد کسی خواندت … در دفتر عشق فرد کسی خواندت
تا نفس ستم پیشه خود را نکشی … مردان زمانه مرد کسی خواندت

در مردن فرزند خویش گفته شده

با درد دل آه سوزناک تو بس است … با سوز جگر سینه چاک تو بس است
سنجر دل صد چاک ترا یک گل داغ … تا لاله برون دمد ز خاک تو بس است

دیگر

جز مهر تو در سینه صد چاکم نیست … با مهر تو از هیچ کسی باکم نیست
بیگانگی اگر دل مرا خواهی یافت … کز غیر تو اندر دل غمناکم نیست

دیگر

هر ذره که در بسیط خاکی بوده است … رخشنده سهیل تابناکی بوده است

خاک کہ سرشتہ اندازوی خم می | البتہ حریف سینہ چاکی بودہ است

دیگر

زاہد بطواف کعبہ راہی بگذشت | آن مومن نیک بخت وین کافر زشت
من طالب دیدار جمالم زازل | نہ خائف دوزخم نہ طامع بہشت

دیگر

زاد و ضاع زمانہ عیش جاوید خوش است | جز رحمت حق زہر چہ نومید خوش است
جام می و کنج عافیت یار نکو | بی شبہہ کہ از ملک جمشید خوش است

دیگر

عمریست زغصہ دلفگاریم عبث | پر تاب چو زلف تا بداریم عبث
چون نیک و بد زمانہ اندر گذر است | ما بیہدہ از چہ بیقراریم عبث

دیگر

گر خوان ہنر راکنی از دم تاراج | بر تارک اہل فضل گردی چون تاج
وز مملکت علم و ہنر گیری باج | آخر بہ لئام خلق گردی محتاج

دیگر

بر در گہت آمدم بقلب مجروح | مستغرق طوفان بلا گشتہ چو نوح

مسدود بود هر دری اندر دل شب — الا در لطف تو که باشد مفتوح

دیگر

سرخوش ز می الست میباید بود — از بادهٔ عشق مست میباید بود
لاقید ز هر چه هست میباید گشت — در میکده می پرست میباید بود

دیگر

عشق از طلبی بدرد خو باید کرد — خونابهٔ هجر در سبو باید کرد
همواره شهادت آرزو باید داشت — از خون دل و دیده وضو باید کرد

دیگر

از هر مذهب فرار میباید کرد — لامذهبی اختیار میباید کرد
خالص مخلص محمدی باید بود — پس فخر بروزگار میباید کرد

دیگر

یاران دل غمدیدهٔ من شاد کنید — از روی حمیت بمن امداد کنید
امروز مرا نقد کابین خرد — با دختر رز عقد و داماد کنید

دیگر

آیا چه شود کان بت طناز آید — بار دگرم ز مهر دمساز آید

یارب چه شود ز روی الطاف و کرم | آبیکه ز جو رفته بجو باز آید

دیگر

گر عشق بتم بقصد جان برخیزد | از زمرهٔ عاشقان فغان برخیزد
من در سر کویش آنقدر بنشینم | کاین پردهٔ هستی ز میان برخیزد

این قصیده ها بعد طبع کتاب وصول شدند لهذا خلاف ترتیب بآخر درج می شوند

چامه در ستائش حضرت محمد مزمل الله خان بهادر رئیس بهیکن پور

هر که بشنوید سلسبیل زبانرا | مدح تواند سرود صدر زمانرا
خان مزمل جهان شوکت و دانش | آنکه وجودش عطیه ایست جهانرا
ابر کرم آنکه از سخاوت ذاتی | کرده خجل دست ادش قبله کانرا
آصف جمجاه آنکه خاتم جودش | کرده مسخر همه زمین و زمانرا
پاک نژادیکه آفتاب جمالش | خیره کند چشم چرخ مهرنشانرا
داورگرامی که عدل و نصفت و دانش | شهرهٔ آفاق کرده امن و امانرا
داور دارا شکوه آنکه وقارش | خاره و سر افگنده کرده کوه گرانرا
شاهسواریکه از صلابت و صولت | زهره بدرد و بزم شیر ژیانرا

قلعه کشاینده که بازستاند
عزمش بیک حمله حصن و برج‌ها را

رائض کند اقتضا اگر بنگاهی
راست کند قامت سپهر خم را

دیده فرینش بروزگار نه بیند
طے کند از رہ ہر صد ہزار قران را

قارن آرش کمان بود چو بمیدان
خم دهاند رو غاشی خصم کمان را

آرش قارن سنان شود که هیجا
آرد اگر با غضب بدست سنان را

خصمش نه جز بر فرار پای کشاید
سخت به بندد اگر بجنگ میان را

دادگرا عدل و نصفت تو بگیتی
در لحد آرزم داده نوشیروان را

ساحت جاه تو در مساحت پایان
خیره کند عقل شخص هندسه دان را

روز و غا صبح سحر غارت شمارد
مار فسون اژدر عصای شبان را

شعلهٔ تیغ چو از رخش تو ترسم
خود بخود آتش نه زد قراب فسان را

برق پرنگ برق تو که هیجا
رنگ بر اندر چهره برق یمان را

تیغ ترا گر ندیده دیده خورشید
یافته از بیم کیست لیس فقان را

بیلک خاره گذار تست چو شاهین
می نکند لانه جز بدیده کوان را

از روش خنگ تیز پوی تو آموخت
صرصر گیتی نورد این جولان را

اسپ تو ای شاه رخ وزیر و را بیت
مات کند در پیاده پیل و مار را

پرنگ یعنی خوردار است ۱۲

از سر گردون جهان شود بسهولت ||| سست کنی گر بباد پای عنان را

خنگ صرصر تگت بگاه تگاپوی ||| بگذرد از یک نهیب باد وزان را

عقل تواند رسد باوج کمالت ||| گر بنهد زیر پای کاهکشان را

نام خدا اگر فر عنایت ایزد ||| گشته دلت گنج رازهای نهان را

ره بنود بر حریم مدح وثنایت ||| محرم اندیشه یقین وگمان را

شمس بنیداشت این فروغ بلعلم ||| گر نه زرای تو یافت خط امان را

امر تو یارد که فصل دی بگشاید ||| در به چمن کارگاه رنگ رزان را

نیست تواند که بر خلاف طبیعت ||| تشنه زده آرد آب ناب زلان را

ای فلک دانش ای جهان مروت ||| خلق تو بشکست نرخ عنبر و بان را

ور همه آفاق ای ستوده گیتی ||| مدح تو گردیده در و پیر و جوان را

عزم تو گر سایه گسترد بآفاق ||| نایب صرصر کند جبال گران را

عزم تو این است گر بجد بتوانی ||| گرد مسخر بهر کشور جهان را

خرم تو یارد نبار قهر نشاند ||| خاک صفت روی آب باد جهان را

جود توان قلزم است کو بزبانه ||| پی سپر دکس در آن کناره کران را

آتش قهر تو گر بچرخ بیفتد ||| باز رساند بابر تیره دخان را

گر گل رویت بخار دشت بخندد ||| سنبل و سوسن کند خار خلان را

[illegible]

بارنشنوای سپهر مجد و مروت   از من دو ازماه روزه نغز بیان را
فاقه پس ازانکه بروازتن زارم   باستم ور زور و ظلم تاب و توان را
روزه بصد طمطراقم آمده مهمان   لیک زجسمم کشید خواست روانرا
حق توسوگند من بخانه نیابم   هر زجفای فلک نه آب نه نان را
چرخ ستمگار در بچشمه خورشید   بهر من آماده کرده آب روانرا
گرده نانم بود بسفره گردون   لیک نیابم بهیچ حیله من آنرا
چاره ندارم بغیر آنکه بمهمان   گسترم از جان خویش دسترخوانرا
سال باشد که چرخ مظلمه گستر   بسته به تنجیر زاکل و شرب دهانرا
یک تنم و چرخ سفله داده بدوشم   با غم غربت هزار بار گران را
درد و غم و غصه و جفای طلبگار   از دل من برده تاب و صبر و توانرا
مفلسی و فقر و فاقه و الم و رنج   بر لبم آورده اند یکسره جان را
با همه غم بدست مدح تو دادم   قدر شناسا عنان طبع زمانرا
شیوه تو داد خواهی است و فتوت   من ز تو خواهم کنون همین همارا
چون شود ای آسمان جود زدایی   ز آینه خاطرم غبار غمان را
داد مرا از سپهر سفله تو بستان   ورنه خورم من ز سکنت رمضانرا

تا که بنانست خود محرک خامه — تا که بود کلک زیب زین بنانرا
باد بگیتی بهار عمر تو خرم — هیچ نه بیند بدهر ردی خزانرا
قسمت احباب تو مباد بجز سود — خصمت نه بیند بدهر غیر زیانرا

چامه که بماه رمضان المبارک در ستائش حضرت محمد تقی خان بهادر رئیس بیکن پور گفته شد

رسید باز ز گردون هلال ماه صیام — ازین هلال همه گشت هر حلال حرام
رسیده وقت که ازاین هلال زرد شود — لب نکوی تو کو هست ارغوانی فام
رسیده وقت که لاغر شود هلال آسا — سرین فربه آن گلعذار سیم اندام
رسیده وقت که همچون هلال خم گردد — ز بار روزه نکو قامت تو بدر تمام
رسیده وقت که چرخ از هلال بروی تو — کشد بقتل همه خلق صارم و صمصام
رسیده وقت نه بندد ز بیم واعظ شوم — دگر به کعبهٔ میخانه هیچکس احرام
رسیده وقت که میخوارگان باده پرست — کشند در عوض باده خون دل از جام
رسیده وقت که از جور واعظ لجاج — اگر بباده پرستی نه کس کند اقدام
رسیده وقت که از وصل ماه رخساران — ز ضعف روزه سی روزه کس نیابد کام
رسیده وقت که بوس و کنار دلبرگان — بدل ز ضعف شود بر اشاره و پیغام

یعنی لاغر ۱۲

هر دو مشتق از صرم است ۱۲

رسیده وقت که گر آسمان سلام کند ‌ ‌ ز ضعف روزه ز کس نشنود جواب سلام

رسیده وقت نگارین من که واعظ شهر ‌ ‌ هزار رشید کند از پی فریب عوام

رسیده وقت که زاهد بمکر و غدر و فریب ‌ ‌ کند هدف دل ما را به تیر طعن و ملام

بوشیره تحت حنک او فگنده بر سر و دوش ‌ ‌ دود بهر طرفی چون خر گسسته لجام

گهی بحکم تفاسیر آیه های بنی ‌ ‌ گهی بطبق احادیث خاص خیر انام

کند ملامت آوارگان شاهد باز ‌ ‌ دهد ندامت بیچارگان دُرد آشام

گهی بباده کشان آورد ز دل نفرین ‌ ‌ گهی بباده پرستان دهد بجد دشنام

فریبها دهد و دام زرق پهن کند ‌ ‌ بدین خیال که شاید کسی فتد در دام

سخن بشید سراید گهی ز ذوالقربی ‌ ‌ گهی بعشوه کند صحبت از اولوالارحام

بمکر و حیله و سالوس و زرق بسراید ‌ ‌ گهی ز حج و زکوة و گه از قعود و قیام

گهی مصدر هر محفلی شود بغرور ‌ ‌ بسان آنکه بهر جمله حرف استفهام

غرض رسیده زمانیکه بر بدیده ما ‌ ‌ سپید صبح شود تیره همچو شام ظلام

هزار حیف که بستند شرع اقدس را ‌ ‌ گروه بیهده کردار خام بر اوهام

ز مکر و حیله این زاهدان سالوسی ‌ ‌ بود بود بخدا این تنزل اسلام

وگرنه از چه سبب شده گر که شرع شریف ‌ ‌ بهیچ وجه نگیرد بروزگار قوام

بلے ز بہر خدانیست اینہمہ اصرار
نعم بصدق و صفانیست اینہمہ ابرام

زدست جملہ برون رفتہ است رشتہ علم
بجہل خود بتر ند از عوام کالانعام

من از خباثت اوصاف این گروہ لجوج
ندانم آنکہ سرایم ترا کدام کدام

بغیر چند تن از عالمان با تسکین
دل رمیدہ با پژوہ کسے ندارد رام

یکے بزرق کند خاص و عوام اعجاز
یکے بفریہ شود پاک داعی الہام

یکے بخدعہ سراید منم موسس دین
یکے مجدد خود خویش را گذارد نام

یک از دریچہ پیغمبری بر آرد سر
یکے بکذب نہد پا بہ تخت امام

یکے از آن ہمہ کز دیگران دلیر تر است
سراید آنکہ منم ذو الجلال والاکرام

ازین جہات نہ با بہتریم در گیتی
ازاین جماعت بے علم لغو نافرجام

خدا نکردہ شراب از خوریم ما زحیا
فرو چکد عرق شرم مان ہمی ز مسام

بحشر مستحق رحم و عفو و غفر ایم
ز بارگاہ خداوند واحد علام

ببین بفرقہ شیا و گر بکبیدہ فرقہ[له]
بحو و حلال کنند انچہ حق نمودہ حرام

اگر بذمہ ما باقی است حق خداست
مگر بذمہ ایشان حق خواص و عوام

بد ہر حالت این قوم تا اللہ این ست
اثر گہے نہد کردگار شان بکلام

ازاین رویہ اگر این گروہ باز آیند
کشند بچرخ برین شرع از طرب اعلام

لہ فرقہ یعنی [illegible] ۱۲

دوباره باز پذیرد چو سابق اندر دهر — ازین جماعت احکام شرع استحکام

غرض که رشتهٔ این نظم گشت طولانی — بمدح میرزمن به اگر کنم اقدام

جهان جود محمد تقی امیر جواد — که شخص او بجهان ست حامی اسلام

سپهر دانش و فرهنگ و هوش و یجاهی — که چشم چرخ ندیده چنو امیر عظام

عظیم مرتبه آن داور یکه در گه جود — سزد که حاتم طے گردوش کمینه غلام

برتبه خیمهٔ اجلال او بلند تر است — بلا کلام ازین نه سپهر ازرق فام

شرربخجر من عمر عدوے سفله زند — اگر بقهر کشد دستش از نیام حسام

بلند مرتبه میرا اے آنکه چرخ کهن — نیارد آنکه تخلف کند ترا از احکام

توآن امیر جلیلی که تیغ تیز ترا — بروزگار ظفر یاب و فتح باشد نام

بلے زتخمهٔ فتح و ظفر بود تیغت — وگرنه از چه بهر جنگ گشت نیکو نام

گذار تا که زند غوطه در بدجاے خون — مگرنه تیغ تو باشد نهنگ خون آشام

توآن کسے که بروز ستیز با دشمن — کشی چو تیغ شرربار خویش را از نیام

بقصد جنگ کنی حمله بر اعادی چنین — چو شیر گرسنه کو حمله ور شود زکنام

شود ز بیم تو خون آب نطفه در اصلاب — جهد ز سهم تو با جنین از ارحام

ستان بدست بگیری اگر بروز نبرد — بچشم چرخ کند نوک ناوک تو مقام

ترا چه باک ز رو باهگان فوج عدو … توئی بروز وغا همچو ضیغم آجام

کجا برزم تو جرأت کند بروز نبرد … اگرچه خصم تو باشد بزور چون رهّام

کمان و دست ترا نازم ای سپهر کمال … گذر ز شصت تو پیکان کند ز سنگ رخام

ز ضرب تیغ تو مغز عدو بجوش آید … بلی ز آتش تیغ تو پخته گردد خام

تو آن شجاع و دلیری که در بروز وغا … غو سمند تو زهره بدرّد از ضرغام

سمند سر خوش صرصر تگ ترا نازم … که از نسیم تقدم برد بگاه خرام

گمانم آنکه بگیتی سمند خوش خیزت … نموده بال و پر از رفرف پیمبر وام

تبارک الله از آن پیلتن تو عنوی … که گاه پویه به پیر و چنون هما و حمام

اگر توجه خاصی کنی بعالم کون … همه عظام شود لعل و در دل اجسام

کجا بقبهٔ اجلال خیمهٔ تو رسد … اگر بخیمهٔ گیتی فلک شود خیّام

دماغ پیر خرد از شمیم خلق امیر … کند هر آئینه بوی عبیر استشمام

همای مدحت تو شاهباز فکر رسا … ببین بکنگرهٔ عرش کرده است مقام

بدین کمال مشو راضی ای سپهر جلال … ز روزگار بمانم بمسکنت ناکام

مشو تو راضی ایا آسمان جود و سخا … خدا نکرده کشایم زبان بمدح لآم

مشو تو راضی ایا آفتاب چرخ سخا … کند احاطه دلم را مصیبت و آلام

مشو تو راضی ایا صدر نامدار جلیل
زجور چرخ مشو در زمین بدیده چو شام

مشو تو راضی ایا آسمان کشور جود
تنم الیم مشو از کشاکش اسقام

مشو تو راضی ایا فخر دودۂ آدم ؑ
بروزگار چو آغاز گردوم انجام

صبور باش تو سنجر بدہر شاو بزی
کہ میرسد بتو از میر خلعت و انعام

الا ہمیشہ کہ تا ہست بت پرستان را
رویۂ ازلی بر پرستش اصنام

الا کہ تا بجہانست شایع و مشہور
بہر کسے ہمہ افسانہائے رستم و سام

الا ہمارہ کہ تا ہست در جہان مبہم
بشاعران سخن سنج شیوۂ ایہام

حبیب تو زجہان شاد و کامیاب شود
ہمیشہ طشت عدوی تو او فتد از بام

تقریظ قصائد سنجر از خامۂ منشی محمد ارتضیٰ علی علوی متخلص بہ شرر تلمیذ حضرت داغ پرائیوٹ سکرٹری

جناب مستطاب معلی القاب محمد مزمل اللہ خانصاحب بہادر رئیس بھیکم پور دام اقبالہم

قصائد سنجر کو پڑھکر دو لفظ ہمارے منہ سے بیساختہ نکلتے ہین اولاً "واہ" وثانیاً "آہ" جب ہم شاعر کی نازک خیالی - زور طبع - مضمون آفرینی - بندش کی چستی و درستی - تشبیہات و استعارات کی پاکیزگی پر نظر کرتے ہین بے اختیار زبان سے "واہ" نکلجاتی ہے اور جسوقت ہم زبان

پارسی کی اگلی شان اور فی زمانناکس مپرسی کی حالت پر غور کرتے ہین وہ "واہ" "آہ" سے تبدیل ہوجاتی ہے - تاریخ بین نظرین جب ان قصائد پر پڑین گی فوراً اُنکے سامنے اس زبان کا شاہی عروج اور اگلی شان وشوکت کا سارا اسمان پھر جائے گا - ہاے! اوہ زمانہ کیا ہوا جب مسلمان بادشاہون کے ساتھ فارسی اپنے وطن مالوف سے ہند مین آئی تھی اور بے انتہا شیرین اور شاہی زبان ہونے کی وجہ سے اپنے تمام میزبانون مین ہر دل عزیز تھی افسوس!!! یہ وہی زبان ہے! یہ وہی زبان ہے جسمین حضرت امیر خسرو مرزا غالب فیضی وابوالفضل نے اعلی درجہ کی ترقی کی تھی اور جسکی حلاوت اب تک اُنکے کلام سے ٹپکتی ہے - آجکل زبان انگریزی کے سامنے کوئی اس غریب کی بات بھی نہین پوچھتا - اس زبان کے ماہر اسکے قدرشناس اوّل تو ہی نہین اور اگر ہین بھی تو انگلیون پر شمار ہونے کے قابل - اُن چند قدردانون مین ہمارے خان مکرم والاہمم صاحب جود وسخا حضرت نواب محمد مزمل اللہ خان صاحب بہادر بھی ہین جنکی قدردانی وفیاضی کا خاص نتیجہ قصائد کی اشاعت ہے - اس اشاعت سے مدح سرائی کی

شہرت ہرگز مقصود نہین ہے بلکہ خاص غرض یہ ہے کہ لائق فارسی دان
احباب شاعر کی نازک خیالون سے لطف اُٹھائین اور دیکھین کہ اس
شیرین زبان پر اس زمانۂ ناقدری مین کیا بیکسی و کس مپرسی برستی ہے
ہمکو امید ہے کہ ناظرین پُر تمکین جب اِن قصائد کو ملاحظہ فرماوینگے ضرور
اُنکی زبان سے وہی بیساختہ دو لفظ "واہ" اور "آہ" نکل جائینگے
اگرچہ ہمارے مہربان بلکہ اُستاد مرزا محمد کمال الدین صاحب سنجر
ایرانی نژاد کے قصائد اس پایہ کے ہین کہ ہم ایسے ہیچمیرز جاہل اشخاص
اُن پر اپنی راے قائم نہین کر سکتے - تاہم اتنا تو جانتے ہین کہ آغا
صاحب کے کلام مین ایسی کوئی بات تو ضرور ہے کہ جو دل کو بیقرار
کر دیتی ہے اور زبان سے بے اختیار لفظ "واہ" نکل جاتا ہے -
کاش آغا صاحب عہد اکبری مین ہوتے تاکہ اُنکی قابلیت کے
بے بہا جواہر اکلیل قدردانی شاہنشاہی مین منصوب ہوتے اور
ہمارے آغا بھی ایک رتن ضرور سمجھے جاتے - صد حیف آغا صاحب
ممدوح ہندوستان مین بلکہ دنیا مین بے وقت تشریف
لائے -

تقریظ و تاریخ قصائد سنجر زند از محمد عبد الرشید خان شروانی متخلص ممنون مقیم بھیکن پور ضلع علیگڈھ

قدر دانان سخن کدہر ہین تشریف لائین قصائد سنجر ملاحظہ فرمائین - اللہ اللہ جناب آغا صاحب کا کیا کلام فیض نظام ہے جسکی پاکیزگی مالا کلام ہے فکر کی تگ و تاز آسمان نہم سے ہمساز ہے طبع رسا کو جس پر ناز ہے ماشاء اللہ یہ مضامین آبدار ہین یا لولوے شاہوار - نازک خیالیون مین معشوقانہ نازک اداؤن کا انداز ہے - حق تو یہ ہے کہ شاعر کا قلم اعجاز اثر جادو طراز ہے - حبذا کیا کلام نمکین ہے جس سے اہل مذاق کو مزہ آتا ہے ہر ایک سخن فہم سنکر لوٹا جاتا ہے ممدوح کلام ممدوح کو ہماری تعریف کی حاجت نہین لہذا ہمکو زیادہ لکھنے کی ضرورت نہین —

قطعہ تاریخ

چھپے جبکہ مرزا کے عمدہ قصیدے
اڑایا جو اعداے بدبین کا سر
ہوئی انکی تاریخ منظور خاطر
کہا سیر سے دل نے خیالات نادر

۱۲۹۶ء سنہ ۱۲۹۶ ف

این نظم بے نظیر و تقریظ دلپذیر چکیدۂ خامۂ جادو طراز ادیبی ست کامل
و اریبی ست فاضل یعنی پیر روشن ضمیر قرن وحدت اویس ست و
نجد عشق و محبت را یگانہ قیس

اے جملہ سخنوران گیتی مژده — کافروخت ز چرخ فضل و دانش اختر
آن شاعر نامور کمال الدین کو — در تیغ سخن نشانده آب جوهر
آن بذلہ سرا ادیب کامل کہ سپهر — در ملک سخن کرده خطابش سنجر
او خسرو اقلیم کمال ست امروز — کو گوی سبق ربوده از اهل هنر
مجموعۂ از شعر و سخنهاے لطیف — آراست چو گنجینۂ از لعل و گهر
آن گونہ چکامہ ہا نوشتہ کہ رواست — او راگ گل بجاے تار مسطر
بر دیدن گنجینۂ او مشتاقند — هر اهل کمال و فضل و هنر و دانشور
بشنیده ام آن چکامہ ہا چاپ کند — از حکم امیر رادِ ذوی رتبۂ شهر
آن خان فلک پایہ مزمل خان کو — چون وے نبود امیر عالی گوهر
آن قدر فزاینده ہر اهل کمال — آن رتبہ برآرندۂ ہر اهل هنر
آن کو نرود برون ز احکامش قضا — آن کو بنهاده سر بفرمانش قدر
تاریخ نگاشت قیس بہر طبعش — مطبوع همہ گشتہ کلام سنجر

۱۳۰۶ ھ

تاریخ ہجری از خامۂ مشکین شمامہ وحید زمانہ و موحد یگانہ حضرت الحاج محمد علی صاحب خوشنویس خراسانی المشہور سرخسی

سنجر آن کو بدانش و بینش ۔ گوے پیشی ربوده از که و مه
آنکه اندر جهان بنام خدا ۔ پهلوے دانش است زو فربه
کرده گنجینه فراهم اگر ۔ بیند او را خرد و شود واله
آن شنیدم که گفت پیر خرد ۔ سالما ہے بگنج سنجر ده
دو گهر بر گرفتم از دریا ۔ باز گفتم ز دُرِّ غلطان به

۱۳۰۶ ھ

قطعۂ تاریخیہ از کلک و رسالت جناب منشی فدا علی صاحب فارغ مرادآبادی ملازم ریاست بھوپال بھپال

سنجر پے تفرج طبع سخنوران ۔ برگ بنفشه بر ورق یاسمن زده
یعنی که در مدیح امیران نامدار ۔ از نائے کلک زمزمه خارکن زده
در عشق گلرخان جهان گوئیا بوجد ۔ بلبل مثال چهچه اندر چمن زده
بر تار جان عشق پرستان روزگار ۔ مضراب شور و غلغله در انجمن زده
خوشبو شود مشام اگر ذکر زلف کرد ۔ گویا بصفحه نقطه ز مشک ختن زده
فارغ رواج نقد ز سالماه داد ۔ سنجر بکلک سکۂ سیم سخن زده

۱۳۰۱ ھ

از لفظ سکہ سالمہ ختم چاپ جوی	وانگہ اگرچہ سکہ بوجہ حسن زدہ
از سین سکہ شصت و ہم از کاف بست گیر	وز ہاے سکہ پنج مشو زار و تن زدہ
وین ہر سہ لفظ را تو باعداد اندر آر	یابی تو سال اسے کہ دم از علم و فن زدہ

تقریظ لطیف و تحریر منیف چکیدۂ کلک دُر سلک شیق البیان طلیق اللسان جناب مولانا محمد اسحاق صاحب عرشی پروفیسر محمدن کالج علیگڈھ است

مین اکثر مقامات اس مجموعۂ قصائد کے دیکھے اور سُنے جہانتک مین اپنے خیال کے موافق اسکا اندازہ کرسکتا ہون تو یہ نظم منظم بے انتہا قدر کے قابل پاتا ہون ایسے پرآشوب ناقدرشناسی کے دور مین بلکہ اس فن کے اعتبار سے بالکل جہل و ناواقفیت کے زمانہ مین ایسی نظم معجزہ نگار اور اُسکا مصنف معجز نگار و بلاغت شعار سوا اسکے کہ دہر بے مہر کے خوارق ہی شمار کیے جاوین اور کیا کہا جاسکتا ہے اللہ اکبر بلا کی مد ہے اور قیامت کی معنی آفرینی ہے ایک دریا زخار ہے کہ برابر موجزن ہے جسکی ہر ہر موج ہزارون گہر آبدار اپنے ہاتھون مین لیے ہوئے نثار کرتی ہوئی اور طالبان مقصود کے دامن امید کو بھرتی ہوئی جاتی ہے ان قصائد بلاغت نظام اور مصنف عالیمقام کو دیکھکر سلف کا زمانہ یاد آتا ہے اور اگلے شعرای نامور کے رنگین جلوون کا سمان آنکھون کے سامنے پھر جاتا ہے گویا محمود غزنوی کی بزم سبعہ سیارہ کی عجیب صورت سامنے آجاتی ہے یا شاہنشاہ اکبر کے دربار گہربار کی تصویر حسرت کا مرقع دکھاتی ہے اسی لب لہجہ کے ساتھ شعرائے نامی

بڑے بڑے دربارون سرکارون مین اپنے قصائد گرامی پڑھ پڑھکر مجالس علم و ہنر اور محافل نامور کو زیب و زینت دیتے اور داد قدرشناسی حاصل کرتے ہونگے انصاف یہ ہے کہ ایسا شاعر اُسی وقت کے لائق تھا یا اس شاعر نے آئین دہر کی یا زمانہ نے اپنی رفتار مین سرعت کی جو بات زیادہ تعجب انگیز ہی وہ اس شاعر کی بدیہہ نگاری ہی کیونکہ یہ مجموعہ اس حجم کے ساتھ عرفی کے قصائد کے لگ بھگ ہی مگر وہ اُسکی تمام عمر کا ذخیرہ ہے اور یہ اسکے دو تین مہینے کا نتیجۂ فکر ہی لمؤلفہ

کنارنگ[1] اورنگ دانشورے — سخن پرور پہلوے و درے
بشیرین زبانی چو آب روان — سخن گستر وصف شیروانیان
پراگندہ را تا فراہم نمود — ازو رشتۂ کہکشان بر کشود
چو سرود[2] را بست سازِ سخن — گسست از سر بند تار پرن
قصائد بہ نگی مطرا نوشت — کہ اوراق گل را بہم در نوشت
برفتار کلک بلاغت نشان — قلم زد بائین پیشینیان
گرامی گہر سنجر نیک نہاد — ز کان سخن گنج گوہر کشاد
تو گوئی ستارہ درخشید ازو — باوج سخن مہ درخشید ازو
بود در جہان تا ز گفتار بن — بہ گیتی بود تا رواج سخن

[1] کنارنگ مرزبان و والی و خداوند۔ [2] سرود بروزن فرود کلام منظوم و شعر را گویند ۱۲

زروانش بدانش فروزنده باد | سخن پرورانش بجان بنده باد

اور سب سے زیادہ تعریف و توصیف کے قابل اُس رئیس اولوالعزم کی ذات عالی ہے جسنے ایسی کساد بازاری کے زمانہ مین سنجر شاعر کی قدر شناسی کا حق ادا کیا بلکہ گویا مہمان عزیز بنا کر رکھا شاید اس دیار مین اسوقت تک اُنکی قیام کا سبب وہی رئیس ممدوح ہین اونے نمونہ اُنکی قدردانی کا یہ ہے کہ کمال شوق اور اہتمام سے اس مجموعۂ قصاید کو طبع کرا کر مشتہر کرایا ہے — قطعہ

آنکه در دهر باقطار دیار رحمت | میر نام آور ذیجاه مزمل خان است
دودهٔ عزتش از شمع وجودش روشن | بزم افروز نکو طایفهٔ شروان است
نوجوانیکه بگلزار مروت امروز | گلبن خرم و سرسبز و تر و خندان است
نونهالیکه به بستان بهار بخشش | دست جود و کرمش ابر گهر افشان است
قدردانی چنین شاعر جادو گفتار | بر سخن فهمیش الحق چه قوی برهان است
برای اولوالعزمی او نازش هر اهل سخاست | که هنوزش بصد اعزاز و شرف مهمان است
حق این پایه شناسی همه کس نه نهند | مگر این قرعه ز تقدیر بنام آن است
کیست آن شاعر جادو سخن آغا سنجر | که نظیرش نه بتوران و نه در ایران است
آنکه گنجینهٔ اشعار بلاغت بارش | پر ز یاقوت رخشان و در و مرجان است
آنکه از منطق جان بخش بهنگام کلامش | در تجسم سخن از لطف الهی جان است

آنکه شمشیر زبانش بگهِ حمله بخصم | همچو تیغ اسد الله علیٰ بران است
آنکه پیش خرد و دانش و دراکهٔ او | نه غلط گویم اگر شخص خرد نادان است
بود این موقع تقریظ جناب آغا | که همین معنی تقریظ سخن سنجان است
لیکن انصاف بدست تو سپارم غرشی | کاندرین دور که خود پیر فلک حیران است
حق شناسی سخن گشت زگیتی معدوم | تنگ عیشی هنر بیحد و بی پایان است
حالیا قدر سخن سنج نه مشکور تر است | پایه همچو اُو الغرم نه صد چندان است
که ستایش بدین حیلهٔ تقریظ کتاب | بصفاتیکه سزاوار حد انسان است
گو هر مدح که هر گونه نثارش آرم | بر سر آن گهر افروز سخن ارزان است
یارب این خان بود قدر شناس سخنم | تا فلک از کف خورشید گهر افشان است
بعد ازین باد ز هر آفت دنیا محفوظ | تا که هر حافظ دین سورهٔ مزمل خوان است
بهرِ تاریخ نکو تافت[۱] چو بودم بتلاش | هاتفی گفت بگو - کنز مزمل خان است

= ۱۳۰۲ ھ =

ایضاً قطعهٔ تاریخ هجری و عیسوی

میرزا سنجر آنکه همچون وی | کس ندیده است در جهان سخن
حبذا از لطافت معنی | گشته در جسم لفظ جان سخن
صد هزاران جواهر رخشان | کنده آورده او ز کان سخن

[۱] تافت یعنی جواب در طبع است

خود معانی شود پدید از دور ٭
لب کشاید چو در بیان سخن ٭

در بر او عیان بود امروز ٭
آنچه اندر جهان نهان سخن ٭

چشم بد دور باد زین دانش
که لبش هست ترجمان سخن ٭

بلبل نطق او بزمزمه شد ٭
از طراوت بگلستان سخن ٭

در گلستان او شگفته بود
گل نسرین و ارغوان سخن ٭

عالمی را خوش و معطر کرد
از ریاحین بوستان سخن ٭

بارک الله ز منطق شکرینش
شد عیان در زمانه شان سخن

گوی دانش فتاده در میدان
بود او برد بارهان سخن ٭

او میده تو گوئی اندر دهر
با ادب در بتن روان سخن ٭

استخوان است شاعر از شعر
شعر او مغز استخوان سخن ٭

گوی سبقت ربایدا ز شعرا
در هنگام امتحان سخن ٭

بس فرائد که از خزائن فکر ٭
او کشیده بریسمان سخن ٭

مرحبا زین بلندی گفتار
در زمین است آسمان سخن

او بمعراج فضل شد فائض
حمد لله به نردبان سخن

طوطی طبع او شکرخا شد ٭
در زمانه بدا ستان سخن ٭

در میدان روزگار چو او ٭
کس ندیده است پهلوان سخن ٭

نگذشته است یک جوان دلیر — همچو او در جهان زبان‌دان سخن

میخورد بر نشانهٔ دل خصم — گر جهد تیرش از کمان سخن

دوستان را ز مهر شاد کند — هر زمانی بارمغان سخن

خواهم ایدون بصد هزار زبان — مدح او خوانم از زبان سخن

امرار الکلام فرموده — مصطفی بر بشاعران سخن

الغرض همچو او ندیده کسی — نام بردار در زمان سخن

موسی آسا بدست او قلمش — هست چون اژدر دمان سخن

طرفه گنجینهٔ فراهم کرد — زانهمه مدح بیکران سخن

حیف کاندر کساد بازاری — باز کرده در دکان سخن

که رسد از جفای دهر دنی — بر فلک بانگ الامان سخن

در زمانه بمفت هم نخرند — تحفه کالای رائگان سخن

یک جهان مدح گفت و میدانم — نه نشست او گهی بخوان سخن

بس ثنا خواند کامگار انرا — نشد او هیچ کامران سخن

تف بدهر دنی که پر نشود — شکم کس دران بنان سخن

قدر دانی نکرد سنجر را — در گیتی کسی بجان سخن

غیر یک تن امیر ابنِ امیر ‏— کہ بفیضِ وے دہ عزّ و شان سخن
خان والا گہر مزمّل خان ‏— کہ جز او نیست قدردان سخن
زندہ گردیدہ این کتاب از وے ‏— در بتن باز شد توان سخن
زندہ باد آن امیر در گیتی ‏— تا بہ گیتی بود نشان سخن
عرشی از بہر سال او گفتم ‏— عامل گنج شایگان سخن
۱۳۰۷ھ
گر کسیمی تلاش خواہے کرد ‏— سال تاریخ از میان سخن
بے کم و کاست است بازگوے ‏— دست رس گنج شایگان سخن
۱۸۸۹ع

قطعہ تاریخ از نتائج طبع شریف جناب مولوی محمد یوسف صاحب یوسف برادر عزیز جناب مولوی محمد اسحاق صاحب عرشی موصوف

زہے سحر آفرین آغائے سنجر ‏— کہ دارد شہرت از مہ تا بماہے
ارا کینِ خرد را زو تفاخر ‏— اساتینِ سخن از وے مباہی
درین معمورۂ گیتی کہ از چرخ ‏— رسیدہ اہل دانش را تباہی
بنظم و نثر سنجر سے زد ‏— در ایرانِ سخن با کج کلاہے
در اقلیمِ معانی آفرینے ‏— مسلّم گشت بر وے پادشاہی
نکو مجموعہ کردہ فراہم ‏— کہ بر افضال او دارد گواہی

بگوشِ ہوش یوسف گفت ہاتف ‌ ‌ ‌ برائے سالِ طبعش نظمِ شاہی
۱۳۰۷ھ

قطعۂ تاریخ ہجری نتیجۂ طبع وقاد منشی عبد المجید مجید ساکن قصبہ کرت پور ضلع بجنور ملازم فوجداری علیگڈھ

طبع گردیدہ چو نظمِ سنجرِ معنی شناس ‌ ‌ ‌ حرف حرفِ آن برِ اہلِ سخن مطبوعِ طبع
غوطہ زن در لجۂ فکرت چو گشتم اے مجید ‌ ‌ ‌ از لبِ جامی شنیدم ـ نظمِ سنجر سالِ طبع
۱۳۰۷ھ

ایضاً تاریخ مسیحی گوید

خوشا نظمِ کمال الدین سنجرؔ ‌ ‌ ‌ کشیدہ شاہدِ طبعش چو در بر
بدل گفتم مسیحی سال گویم ‌ ‌ ‌ دمد تا روح در جسمِ سخنور
مجید آمد ندا از چرخِ چارم ‌ ‌ ‌ شدہ مطبوعِ عیسی نظمِ سنجرؔ
۱۸۸۹ع

قطعۂ تاریخی از نتائج طبع ارجمند محمد عبد الحمید حمید فرزند سر بلند محمد عبد المجید مجید کرتپوری ضلع بجنور

طبع شد چون قصائدِ سنجر ‌ ‌ ‌ طبعِ اہلِ سخن چو گل بشگفت
عیسوی سالِ انطباع حمید ‌ ‌ ‌ بے عدیل است نظمِ سنجر گفت
۱۸۸۹ع

خاتمۃ الطبع

اے قدردانان سخن آؤ ہم ذرا سو دو برس کے پہلے حالات ہندوستان پر ایک نظر ڈالین۔قطع نظر اسکے کہ حکومت بدلی ہوئی ہے۔ ملک کی وضع مین تغیر ہو گیا ہے۔ لوگون کی طبائع اور حرکات و سکنات مین بھی زمین و آسمان کا فرق ہے ہم دیکھتے ہین کہ تمام ملک خصوصاً اہل کمال اور نازک خیالون کا مذاق بھی کچھ اور ہو گیا ہے۔ یا تو فارسی اور قدیم ایشیائی مذاق کا وہ دور دورہ تھا کہ ہر چھوٹے چھوٹے دربار مین بھی فارسی زبان کا پہرہ بیٹھا ہوا تھا۔ ہر معمولی لیاقت اور تھوڑی تعلیم کے آدمی کو بھی جب دیکھا ہوگا یہی دیکھا ہوگا کہ فارسی اشعار سے اپنا دل خوش کر رہا ہے۔ فارسی اخلاقی کتابین معاشرت کے دشوار گذار راستون کی رہنما تھین۔ اور فارسی ہی سے باہمی خط و کتابت کے عُقدے حل ہوتے تھے۔ غرض یہ عربی کی گود کی پلی ہوئی زبان فارسی جس نے مامون الرّشید اعظم کے عہد مین نیا جنم لیا تھا ہماری اخلاقی اور تمدنی دنیا پر اسقدر حاوی ہو گئی تھی کہ جب تک آپسمین باتین کرتے ہون غنیمت ہے لیکن اُدھر علمی یا تحریری دنیا مین قدم رکھا اور زبان رُک گئی۔ اور بے فارسی کے کام نہین چلتا۔

ہندوستان کے مسلمان شاہنشاہون اور فتحمند روسائے اسلام نے زبان فارسی کی ساتھ وہی قدر و منزلت مرعی رکھی جو ہندؤن سے سنسکرت کے بارے مین ظاہر ہوئی تھی فرق تھا تو اتنا کہ سنسکرت کے سر پر مذہب کا مبارک تاج رکھدیا گیا اور فارسی صرف لیاقت اور دلچسپی کا ایک ذریعہ تصور کیجاتی تھی۔

مسلمانون کی اس قدردانی ہی کا نتیجہ ہے کہ ہندوستان نے خسرو۔ فیضی۔ ابوالفضل وغیرہ ایسے ایسے معجز بیان اور ایشیائی شاعری کے مجدد خاص ملک ایران کے سامنے پیش کیے کہ آج تک اُن کا نام سُنکے اہل زبان کو حیرت ہو جاتی ہے۔ اس رہی سہی

پچھلے دور میں مرزا غالب بھی غنیمت تھے - مگر افسوس زمانے نے پہلا ورق الٹ دیا - اُردو سے دفتروں - عدالتوں - محفلوں - اور صحبتوں غرض کل مقامات سے فارسی کو نکال دیا اگرچہ اصل میں فارسی کی جگہ اُردو زبان ہمیں نعم البدل ملی ہے مگر سچ ہے کہ فارسی کا ذوق جاتے رہنے کا افسوس مدتوں ہمیں بیتاب کرتا رہے گا -

اسلئے رئیس عالیشان امیر ذوالمجد والاحسان نونہال باغ اسلام دردمند وبہی خواہ اہل اسلام عالیجناب معلی القاب نواب محمد مزمل اللہ خانصاحب بہادر دام اقبالہ رئیس بھیکم پور کی فرمائش سے جب یہ ایک نیا کلام جیسے آجکل کی بامحاورہ فارسی کا دستور العمل بننا چاہیے ہم ملک کے سامنے پیش کرتے ہیں - افسوس وہ لوگ کم ہو گئے جو اس قسم کے کلاموں کے قدردان تھے - لیکن پھر بھی کہاں تک اب بھی ہزاروں سخن سنج اور نکتہ رس پڑے ہوئے ہیں جنکے پاس مڈل کا سرٹیفکٹ نہونے کے باعث چاہے عدالتین اپنے کمروں میں نہ جگہ دیں مگر مہذب سوسائٹیاں اُن کی ذات سے رونق پا رہی ہیں اور اعلے صحبتیں اُن کو اپنا فخر تصور کرتی ہیں - زمانہ فارسی مذاق کو ہندوستان میں بمشکل مٹا سکے گا -

میرزا محمد تقی کمال الدین سنجر زند ایرانی جن کے یہ چند قصائد اشاعت پاتے ہیں اگرچہ افسوس وہ ایسے نازک وقت میں ہندوستان سے دادخواہ ہوئے ہیں جب اُن کے مذاق کی صحبتیں درہم برہم ہو چکیں مگر ہم اُن سے وعدہ کرتے ہیں کہ اس گئے گذرے حال پر بھی ہندوستان اُن کی قدر کریگا - کیونکہ اُنکا کلام کوئی معمولی کلام نہیں ہے - ملک کے ہر کونے سے ذوق سخن رکھنے والے اُٹھیں گے اور پروانوں کی طرح اُن کے ہر ہر شعر پر گرینگے -

اور یہی ایک خیال تھا یا جناب نواب صاحب ممدوح الشان کی قدیمانہ ہمدردیوں اور سرپرستیوں کا ایما بہ تحریر جنہوں نے دلگداز پریس کو مجبور کر دیا جس نے اس اہتمام اور خوبی سے طبع کیا تاکہ قدردانوں کا ذوق وشوق دوچند ہو جائے -